

A close-up, high-contrast black and white photograph of a person's face. The focus is on the right eye, which has a striking greenish-yellow hue. The iris is partially obscured by horizontal reflections of barbed wire. The skin is pale and textured. The overall mood is somber and evocative.

جنایاِ من

نویسنده: لکس میرهوف و جیکه امادی (Lex Meerhof & Geke Emadi)

جَن، میراث من

مترجم: ف. شیرزاد

نویسنده: لکس میرهوف و جیکه امادی
(Lex Meerhof & Geke Emadi)

مترجم: ف. شیرزاد

جنگل میراث من

نویسنده: لکس میرهوف و خیکه امادی
(Lex Meerhof & Geke Emadi)

مترجم: ف. شیرزاد

مشخصات کتاب



نام کتاب: جنگ، میراث من

نویسنده: لیکس میرهوف و خیکه امادی (Lex Meerhof & Geke Emadi)

مترجم: ف. شیرزاد (از زبان هالندی به دری)

دیزاین روی جلد: (ED Creative)

ویرایش: و. یاری (WEY.creative@gmail.com)

ناشر: روشن کتاب

تیراژ: ۱۰۰۰

سال چاپ: ۲۰۱۰/۱۳۸۹

بنام آنکه هستی را آفرید



۱ مقدمه

۳ اصطلاحات و نامها

قسمت اول

۴ فصل اول: دستگیر شدن

۱۳ فصل دوم: خرمنگاه

۱۸ فصل سوم: حمله

۲۸ فصل چهارم: تیرباران

قسمت دوم

۳۳ فصل پنجم: خانه بی جدید

۴۶ فصل ششم: فرار

۵۳ فصل هفتم: گناهکار

۵۹ فصل هشتم: امید

۶۵ فصل نهم: میراث بد

۷۱ فصل دهم: مصالحه

۷۹ سخنانی از نویسنده این کتاب

مقدمه

جنگ دوم جهانی، وحشتناک ترین و مخرب ترین جنگ در تاریخ بشر بوده است که کشورهای زیادی در آن شریک شدند. طی شش سال، بیش از هفتاد میلیون انسان در اثر این جنگ هلاک شدند. طراح این جنگ شخص ادولف هیتلر، رهبر حزب نازی آلمان بود که می خواست جهان را به تصرف خود در آورد.

این جنگ در نیمه سال ۱۹۳۹ با تجاوز آلمان به کشور پولند، آغاز گردید. بلافاصله بعضی از کشورهای اروپایی بخصوص انگلستان، در برابر آلمان اعلان جنگ کردند. کشور هالند تلاش کرد تا بیطرفی اش را حفظ کند، ولی در شروع سال ۱۹۴۰ توسط نیروهای آلمانی بمباران شد و سپس به اشغال نازیها در آمد. تعداد بسیار کمی از هالندی ها با متجاوزین آلمانی همدست بودند. در مقابل، اکثریت هالندی ها از خود گروه های مقاومت تشکیل دادند تا در برابر متجاوزین ایستادگی کنند. ملکه هالند به انگلستان فرار کرد و از همانجا گروه های مقاومت رهبری می شدند. بالاخره در سال ۱۹۴۵، آلمان شکست خورد و جنگ به پایان رسید.

کتابی که در دست دارید داستان واقعی زندگی یک مرد هالندی را بیان می کند که تأثیرات جنگ دوم جهانی، زندگی خودش و خانواده اش را تار و تلخ ساخته بود. جنگ، قلبش را به یک کلبه سرد و خاموش مبدل کرده بود. لکس (Lex) قهرمان داستان، همیشه دنبال آرامش و سعادت بود، ولی به آن دست نمی یافت.

جاده ها، خانه ها و پل ها را می توان دوباره به آسانی تعمیر کرد، ولی آنچه که جنگ در درون انسان تخریب می کند، به آسانی احیاء نمی گردد.

پس از سالها درد جسمی و روانی، بالاخره لکس به این حقیقت پی بُرد که سلامتی و آرامش را صرف با بخشیدن تقصیرهای دیگران می توان دریافت. گرچه جنگ برای او کدورت، تلخی و افسردگی را به ارث بخشیده بود، اما او توانست محبت و دوستی را جایگزین آن سازد. او به این واقعیت ایمان داشت که آشتی و مهربانی می تواند زخمهای خونین جنگ را که روان انسان را بیمار می سازد، شفا بخشد. امیدواریم خواندن این کتاب اعتقاد شما را به صلح و آشتی بیشتر سازد.



اصطلاحات

متفقین: کشورهایی که علیه آلمان و متحدین آن (جاپان و ایتالیا) می جنگیدند. امریکا، اتحاد شوروی، انگلستان و فرانسه متفقین اصلی بودند. بعداً کشورهای زیادی به آنها پیوستند.

حزب نازیها: نازی، مخفف کلمه ناسیونال سوسیالیزم بود. این حزب در سال ۱۹۳۳ به رهبری ادولف هیتلر به قدرت رسید.

نامها

لِکس میرهوف (Lex Meerhof): کسیکه داستان زندگی اش در این کتاب تعریف شده است.

خِیرت میرهوف (Gerrit Meerhof): پدر لِکس

کیس میرهوف (Cees Meerhof): پدرکلان لِکس

فِرَد مایر (Fred Meijer): شخص فراری که در خانه خِیرت مخفی بود

دینه: همسر خِیرت و مادر لِکس

کوری: خواهر لِکس

یوحان: شخص فراری که در خانه خِیرت مخفی بود

یان: شخص فراری که در خانه خِیرت مخفی بود

یان کیت (Jan Ket): یکی از رهبران گروه مقاومت علیه متجاوزین آلمانی

هنک فن ات لم (Henk van 't Lam): قومندان گروه مقاومت

فرانک و جیم: پیلوت های انگلیسی و استرالیایی

ارندینا: خواهر کوچک لِکس

الی (Alie): همسر اولی لِکس

ژِنِت (Jeannette): همسر دومی لِکس

آرین: پسر لِکس

بارند: دوست لِکس

قسمت اول

فصل اول: دستگیر شدن

دهم جنوری سال ۱۹۴۵ در هالند، جنگ دوم جهانی به پایانش نزدیک می شد. روی جاده ها را برف پوشانیده بود، آسمان آفتابی و هوا سرد بود. فریادی ناگهان آرامش خانه "خیرت" (Gerrit Meerhof) را برهم زد: "سربازان آلمانی آمدند!" خیرت که در بالاخانه در حال پنهان کردن اسلحه خود بود، تکان شدیدی خورد و از پله های زینه شتابان به پائین آمد. همسر او همراه با اطفالش در اطاق پائین بودند. سربازان آلمانی دفعه‌تاً و به سرعت داخل خانه ریختند و چند سرباز هم روی پله های زینه ایستادند.

لحظاتی بعد، خیرت با دستان بسته روی فرش اطاق سالون نشسته بود. "فرد مایر" (Fred Meijer) که تا آن ساعت در منزل خیرت پنهان بود، نیز با دستان بسته کنار او نشسته بود. "دینه" (Dinah) همسر خیرت، مادر دو فرزند و در انتظار تولد سومین طفل اش بود. او حالا روی چوکی نشسته و "کوری" (Corrie) و "لیکس" (Lex) را روی زانوان خود داشت. چشمانش به آرامی به اطراف نگاه می کردند، ولی قلبش آن آرامش چشمانش را نداشت. البته سربازان آلمانی می خواستند بدانند چه کسانی دیگری در این خانه مخفی بودند. خیرت با خود فکر می کرد: خوشبختانه که "یوحان" (Johan) نیم ساعت قبل خانه را ترک کرده است.

سربازان مستقیماً داخل آشپزخانه شدند، گویا آنها خوب می دانستند چی را در کجا باید بجویند. چند لحظه بعد آله مخاברה را از گهواره طفل یافته و بیرون کردند. خیرت، دینه و فرد با نگاه های اندوهگین به یکدیگر می نگریستند و می دانستند که کسی به آنها خیانت کرده است.

خیرت عضو گروه مقاومت علیه متجاوزین آلمانی بود. چون او در مرکز رادیوی شهر کار می کرد، می توانست با وسیله فرستنده که با خود مخفی داشت، اطلاعات را میان هالند و انگلستان رد و بدل نماید. نازیهای آلمانی در جستجو و تعقیب اعضای گروه مقاومت بودند. خیرت همراه با همسرش دینه، چند عضو این گروه را، مانند فرد و یوحان، در منزل خود مخفیانه پناه داده بود. او بیشتر از هر چیز دیگر وحشت این را داشت که مبادا سربازان اسلحه و چند یونیفورم انگلیسی او را از بالاخانه پیدا کنند.

سرباز آلمانی با تندی صدا زد: "برخیزید! زود!" هر دو مرد با نارضایتی و آهستگی از جا برخاستند، در حالیکه دستان شان در پشت کمر ایشان بیحرکت بسته و آویزان بودند. سربازان آنها را با زشتی تمام از اطاق بیرون کشیدند. وقتی برای وداع با اعضای فامیل نداشتند. کوری دخترک چهار ساله، با آهستگی شروع به گریستن کرد و لباس مادرش را محکم بدست گرفت. لکس که هنوز یک و نیم ساله بود، با تعجب به اطراف خود نگاه می کرد. سربازان در حال بیرون شدن از خانه، دینه را ترسانیده می گفتند: "شوهرت را خواهیم کشت، او را دیگر نخواهی دید! بهتر است با ما همکاری کنی و بگویی

که اسلحه و مرمی ها را کجا پنهان کرده اید. اگر با ما همکاری نکنی،
اطفالت را هم دیگر نخواهی دید!"
کوری با صدای لرزان گفت: "مادر، ما را تنها نگذار. همراهی ما
باش."

دینه که از ترس رنگ صورتش را باخته بود، دو طفلش را به
آغوش خود بیشتر فشرد، ولی خاموش ماند. ناگهان دروازه خانه باز شد
و مادر خیرت وحشتزده به داخل نگاه کرد. با دیدن سربازان سر جایش
خشک شده و ایستاد. او همیشه از رسیدن چنین روزی هراس داشت.
حالا ترس او به واقعیت پیوسته بود.
قومندان با صدای آمرانه و خشن گفت:

"بنشین و صدایت را نکش."

مادر خیرت می دانست که او نیز در چنگ نازیها گیر مانده
است.

چند سرباز از زینه ها بالا رفتند تا اطاقهای بالا را تلاشی کنند.
لحظاتی بعد دوباره پائین شدند و اسلحه و یونیفورم انگلیسی را با خود
داشتند. وقتی برای تلاشی خانه و غله خانه پدر خیرت رفتند، از آنجا
یک صندوق مرمی و یک صندوق بمبدهستی را یافتند. آنها در حالیکه
مرمی هایی یافت شده را در دست داشتند، داخل اطاق سالون شدند.
دینه و مادر خیرت وحشتزده به همدیگر نگاه کردند و می فهمیدند که
سربازان پیش از اینکه تمام اعضای مقاومت را دستگیر نکنند، خانه شان
را ترک نخواهند کرد.

سربازان قسمی در منزل خیرت جای گرفته بودند که از بیرون
کسی نمی توانست بداند در داخل چه می گذرد. نازیها منتظر بودند تا

سایر اعضای مقاومت بطور ندانسته وارد خانه شده و غافلگیرانه دستگیر شوند.

ساعتی نگذشته بود که پدر خیرت، غافل از اینکه در داخل خانه پسرش چه می گذرد، وارد خانه شد، در حالیکه پسر نوجوان پانزده ساله اش او را همراهی می کرد. آنها نیز کنار سایر دستگیرشدگان در اطاق سالون نشستند. نازیها از او تحقیق می کردند که اسلحه خود را کجا پنهان کرده است. "کیس

همینکه چشمش به
سربازان افتاد در جایش
خشک ماند و دانست
که به دام افتاده است.

میرهوف" (Cees Meerhof)، پدر خیرت، که پنجاه و شش سال داشت، با موهای ماش و برنج، آهنگری بیش نبود. او حالا وانمود می کرد که از موضوع مخفیگاه

مقاومت و اسلحه هیچ آگاهی نداشت و ندارد. او با تأکید گفت یگانه سلاحی که دارد کارد تیز آشپزخانه است و بس.

البته که نازیها سخنان او را باور نمی کردند. یکی از آنها به او نگاه کرده گفت: "ما صندوق مرمی و بمبهای دستی را یافتیم! فکر نکن که ما را فریب بدهی."

کیس میرهوف مات و مبهوت شده و با خود فکر می کرد که کی به آنها خیانت کرده است. آنها اسلحه را از خانه پسرش و صندوق مرمی و بمبها را از غله خانه او پیدا کرده اند. پس آنها خوب می دانستند که چی در کجا پنهان شده است. این نشان می داد که یکنفر از خود اعضای مقاومت به آنها خیانت کرده است.

ناگهان یوحان نیز غافل از ماجرا دروازه را باز کرده داخل خانه شد. همینکه چشمش به سربازان افتاد در جایش خشک ماند و دانست که به دام افتاده است. یک لحظه به فکر فرار افتاد، ولی زمان مجال آنرا نمی داد. همه می دانستند که او اسناد جعلی با خود داشت. لحظات به کندی می گذشتند. کوری حالا در آغوش مادرکلان اش نشسته و خود را در آغوش او بیشتر می فشرد. لکس در بغل مادرش به خواب رفته بود.

ساعاتی به همین حالت گذشت، هیچکس اجازه بیرون رفتن را نداشت. چند تن دیگر نیز دستگیر شده و دستبندها به دستان شان افتادند. همه با هیجان و ترس به یکدیگر نگاه می کردند. حتی لکس که کودک بود گویا حوصله اش به آخر رسیده بود و می گریست، کسی هم او را خاموش ساخته نمی توانست. سربازان یوحان را با خود بردند و همراه او خانمش را نیز انتقال دادند. بالاخره بعد از آنکه تعدادی دیگری نیز دستگیر شدند، زمان انتظار به پایان رسید و سربازان همه را به کمیته امنیتی انتقال دادند، به استثنای اطفال.

دینه با اشکها از دو جگرگوشه اش جدا شد. اطفال بلافاصله به خانه مادر دینه انتقال یافتند. مادرکلان کوری و لکس با چشمان از حدقه برآمده به آنها می نگریست و بیاد دخترش دینه افتاد که بسوی سرنوشت نامعلومی رفته است. در عین حال می کوشید تا کوری را تسلی دهد، حال آنکه خوب می فهمید که خودش نیز مانند نواسه اش پریشان و ناتوان است. در فکرش این سوال تکرار می شد که آیا این جنگ لعنتی پایانی خواهد داشت و آیا روزی دوباره دخترش دینه را خواهد دید؟

دستگیر شدگان بسوی کمیته منتقل شدند، ولی دو سرباز در خانه باقی ماندند تا هر کسی را که به خانه داخل شود دستگیر کنند. ساعت پنج عصر بود که یک مرد دیگر ناهمیده داخل خانه شد. سربازان فوراً او را دستگیر کرده و در آشپزخانه روی چوکی نشانیدند. ساعاتی بعد مرد دیگری غافل از ماجرا دروازه را باز کرد تا وارد خانه شود، نامش "یان" (Jan) بود و بیست و پنج سال داشت. اما او کسی نبود که زود تسلیم زورگویان شود. در حالیکه مانند مرد اولی روی چوکی نشسته بود، نقشه فرار را در ذهن خود می کشید. در همین حال یکی از سربازان آشپزخانه را ترک کرد. یان دستش را بسوی بوتل شیر دراز کرد، به مجرد اینکه نگاه سرباز به بوتل شیر افتاد، یان به تفنگچه سرباز چنگ انداخت. هر دو باهم کلاویز شدند و هر یک تفنگچه را بسوی خود می کشید. ناگهان ماشه تفنگچه کش شد و مرمی به جان سرباز اصابت کرد. سرباز دومی با شنیدن صدای فیر با عجله به آشپزخانه داخل شد و در عین حال یان خود را از کلکین به بیرون پرتاب کرد، طوریکه توته های شیشه به هوا پریدند. سرباز زخمی که هنوز تفنگچه را بدست داشت، بسوی یان نشانه گرفت و چند مرمی بسوی او فیر کرد. گلوله ها به جان یان اصابت کردند و او بزودی از پا درآمد و روی سرک افتاد. سرباز زخمی لحظاتی بعد جان داد. در حالیکه امبولانس جسد سرباز را انتقال می داد، جسد بیجان یان هنوز روی سرک افتاده بود. نازیها جسد او را برای سه روز روی سرک به همان شکل گذاشتند و کسی اجازه نداشت آنرا بردارد و دفن کند. جسد یان درس عبرتی بود برای دیگران تا بدانند و جرأت نکنند که با گروه مقاومت همکار شوند.

تمام کسانی که در خانه می‌رهوف دستگیر شده بودند، حالا در کمیته برای تحقیق نزد مستنطق ایستاده بودند. خیرت و فرد در حالیکه روی شان بسوی دیوار بود، باید به سوالات مستنطق پاسخ می‌دادند. برای سایرین نیز همین مصیبت انتظار می‌رفت.

تحقیقات و تهدیدها هیچ نتیجه بی‌ندادند، زیرا اعضای گروه مقاومت مثل اینکه گنگ شده باشند، هیچ چیزی نمی‌گفتند. بالاخره همه آنها به قشله عسکری که در

نزدیک شهر ایشان بود منتقل شدند و آنجا در اطاقهای سرد و تاریک زندان محبوس شدند. دینه در حالیکه در یک اطاق تنها

او از خود می‌پرسید:
"آینده این کودک چه
خواهد شد؟"

زندانی بود، به فکر دخترک و پسرک معصومش افتاد، دلش برای اطفالش گرفته بود و برای سلامتی و آرامش آنها دعا می‌کرد. او دستش را با ملایمت روی شکمش کشید، گویا می‌خواست کودکی را که در بطنش قرار داشت نوازش دهد. او از خود می‌پرسید: "آینده این کودک چه خواهد شد؟" او تمامی سرمای شب را روی یک توشک نازک افتاده بود. تشویش و ناراحتی، خواب را از چشمانش ربوده بودند، چنانکه تا صبح بیدار ماند. دیگران نیز همان شب را بدون خواب صبح کردند.

فردای آنروز فرد را از قشله عسکری بیرون کرده و به یک زندان انتقال دادند. آنها همچنان سند هویت جدیدی به او داده و نام او را تغییر دادند. زیرا نازیها از این هراس داشتند که مبادا اعضای گروه مقاومت برای رهایی فرد دست به اقدامی خطرناک بزنند.

ولی بر دیگران چی گذشت؟ آقای میرهوف پدر خیرت، چند روز بعد به یک مرکز تجمع برای کارهای شاقه در آلمان انتقال داده شد. آلمانی ها چنین مراکز کار را برای اسیران خود ساخته بودند و از آنها برای کارهای شاقه استفاده می کردند. میرهوف نمی دانست که راه برگشت به خانه بروی او تا ابد بسته است. درست سی و پنج سال بعد از ختم جنگ، فامیل اش از تراژدی مرگ او مطلع شدند: میرهوف چند روز پیش از پایان جنگ، در حالیکه بسوی خانه روان بود به ضرب گلوله کشته شده بود.

دو هفته بعد از روز سیاه دستگیری آنها، خیرت و یوحان به زندان منتقل شدند. همسر یوحان، به یک مرکز بنام "وستربورک" (Westerbork) انتقال یافت. وستربورک یک مرکز موقتی بود که زندانیان و اسیران پیش از رفتن به مراکز تجمع در آنجا بسر می بردند.

دینه و خشویش، شش هفته بعد از بازداشت آزاد شدند. ولی وقتی از سرنوشت شوهران خود آگاه شدند، خوشی آنها زود به اندوه مبدل شد. دینه بخاطر حمله های مسلسل میرگی، چندین هفته را در شفاخانه گذشتاند.

او از اینکه حالا اطفالش را به آغوش کشیده و می توانست لمس کند، بیحد خوش بود. حال کوری خوب به نظر نمی رسید، ولی لکس صحت و سلامت بود. این هم بی دلیل نبود. کوری چهار سال داشت و تمام آن منظره روز سیاه را بخوبی درک کرده و بخاطر داشت. او حالا بازوی مادرش را محکم گرفته و خود را به او پیوسته بود. از رو و صورتش پیدا بود که همچنان از تکلیف جلدی رنج می بُرد. دینه می خواست دوباره به خانه اش برگردد، ولی مادرش به او سفارش کرد

که از رفتن به خانه منصرف شود، زیرا فقط چهار دیوار خانه باقی مانده بودند، اموال خانه همه و همه به غارت رفته بودند. برای اطمینان خاطر، دینه خودش راهی منزل شد تا با چشمان خود ببیند که بر خانه اش چه گذشته است. نه تنها اینکه اموالش غارت شده بودند، بلکه خانه اش نیز ضبط شده بود. او دیگر اجازه وارد شدن به خانه خودش را نداشت. با روان پریشان و قلب اندوهگین به خانه مادرش برگشت. نازیها نه تنها شوهرش را بلکه اموال و خانه اش را نیز از او گرفته بودند. چه سرنوشتی در انتظار شوهرش بود؟ دینه نمی خواست تصور آنرا بکند.



فصل دوم: خرمنگاه

در یکی از روستاهای هالند که با آلمان هم سرحد بود، گروه مقاومت با تبلیغات و پخش شبنامه ها توانسته بود مردم زیادی را به خود جذب کند. مردم این روستا بیشتر هواخواه و وفادار خانواده شاهی هالند بودند، به همین دلیل کمترین تمایلی به متجاوزین آلمانی نداشتند. گروه مقاومت که دارای سازماندهی قوی در این روستا بود، اسیران فراری را در یافتن مخفیگاه کمک می کرد. چیزی دیگری که نمایانگر دلیری مردم آن روستا بود، بنیاد یک گروه رزمی بود که در سال ۱۹۴۳ ایجاد شد. آنها فعالیت های گسترده بی در منطقه انجام می دادند و حتی بر دیوهای آلمانی ها حمله می کردند. سال بعد، در اثر یک خیانت نامردانه، تعدادی از اعضای این گروه بدست نازیها افتادند. رهبر گروه رزمی نیز دستگیر شد، ولی پا به فرار گذاشت. بدبختانه این تلاش او نافرجام ماند، زیرا عساکر آلمانی با آتش مرمی جان او را گرفتند. این حادثه همه را تکان داد و گروه مقاومت برای مدتی از هم پاشید.

یکی از چهره های برجسته گروه مقاومت در آن روستا، شخصی بود بنام "یان کیت" (Jan Keet). او نیز در جمله دستگیر شدگان بود. اما او همراه با یک دوست نزدیکش بزودی موفق شدند که از چنگ نازیها فرار کنند. بعد از اینکه آنها یک ماه را در مخفیگاه بسر بردند، دوباره به تنظیم گروه مقاومت شروع کردند. یکی از کشیشان کلیسای منطقه نیز به جمع گروه مقاومت پیوست. (در جریان جنگ دوم جهانی، مسیحیان و کشیشان کلیسا به اسیران فراری پناه می دادند.) یکی از اعضای مقاومت که به وفاداری این کشیش شک داشت، خواست دانش

و فهم او را از کتاب مقدس امتحان کند. طی سوال و جواب معلوم شد که این کشیش معلومات کافی از کتاب مقدس ندارد، در حالیکه همه کشیشان بدون استثنا کتاب مقدس را از سایر مردم بیشتر می دانستند. بالاخره چهره اصلی این کشیش جعلی نمایان شد. او یک خیانتکار بود که در بدل پول برای نازیها جاسوسی می کرد. اعضای مقاومت بدون هیچ ترحمی او را کشتند و جسد او را در خارج روستا زیر خاک کردند.

در جوار این روستا دو مزرعه بی بودند که بیشتر به شکل پناهگاه یا مخفیگاه استفاده می شدند. ولی تعداد کسانی که از دست نازیها فرار کرده بودند و هم کسانی که نازیها به تعقیب

در این مخفیگاه نه تنها
فراریان هالندی، بلکه
پیلوتهای متفقین و
اسیران فراری نیز جای
گرفته بودند.

ایشان بودند، روز بروز زیادتر می شد، طوریکه در این دو مزرعه دیگر جای کافی برای فراریان نبود. در نزدیکی این دو مزرعه، خرمنگاه بزرگی قرار داشت که مال یکی از زمینداران بود. او از این خرمنگاه برای انبار غله جات خود استفاده می کرد و بس. وقتی او از وضعیت رقتبار فراریان آگاه شد، خواست خرمنگاه خود را در اختیار گروه مقاومت قرار دهد، به شرط اینکه آنها مسئولیت عام و تام آنها بر عهده بگیرند. به زودترین فرصت این خرمنگاه به مخفیگاه سی تا چهل جوان فراری مبدل شد. آنها این مخفیگاه را (کشتی) نامیده بودند. در این مخفیگاه نه تنها فراریان هالندی، بلکه پیلوتهای متفقین و اسیران فراری نیز جای گرفته

بودند. (متفقین به کشورهای گفته می شد که با آلمان و متحدان او در جنگ بودند.)

خرمنگاه یا (کشتی) بزودی از پناهجویان پُر شد. در میان آنها دو خانم جوان هم بودند. آنها به خاطر کنجاوی شک برانگیز و ارتباط شان با نازیها، زندانی بودند. اعضای گروه مقاومت از خرمنگاه نه تنها چون یک مخفیگاه، بلکه همچون مرکز تعلیمات نظامی نیز استفاده می کردند. مردی که رهبری تعلیمات نظامی را بر عهده داشت، به همه فهمانیده بود که یک گلوله برای خود باید همیشه داشته باشند. اگر قرار بود که به دست نازیها بیافتند، باید آخرین گلوله را برای کشتن خود بکار گیرند. شبانه طیاره های امریکایی، کانادایی و انگلیسی اسلحه و مهمات را در نزدیکی مزرعه پائین می انداختند و افراد گروه مقاومت آنرا به خرمنگاه حمل می کردند. هر روز به این گونه فعالیت ها بیشتر از پیش افزوده می شد. سلاحهای که از این طریق بدست ایشان می رسید، به تمام اعضای مقاومت در همان ولایت تقسیم و پخش می گردید. به این ترتیب خرمنگاه به مرکز تسلیحاتی آن ولایت تبدیل شده بود. یان کیت، که از چنگ نازیها فرار کرده بود، نقش شخص ارتباطی میان سازمان فراریان و گروه مقاومت را بر عهده داشت. او همچنین مسئولیت رسانیدن غذا و پوشاک برای پناهجویان را به عهده داشت.

رونمای بیرونی خرمنگاه هیچ تغییری نکرده بود و در همان حالت قبلی اش بود. ولی از داخل کاملاً به یک پوسته نظامی شباهت داشت. در جائیکه قبلاً گاوها نگهداری می شدند، حالا سه تختخواب بزرگ چوبی برای سی نفر کنار هم قرار داشت که روی هر یک از این تختها ده نفر می خوابیدند. هیچکس لباس خواب به تن نمی کرد، زیرا آنها

همیشه می بایست در حالت آماده باش می بودند. در صورت شنیدن زنگ خطر هر کس باید در ظرف چند ثانیه به محل وظیفه اش حاضر می شد. انبار اسلحه و مرمی در بالاخانه قرار داشتند، و در زیرزمینی خرمنگاه، مواد منفجره و مواد غذایی ذخیره می گردیدند.

دو محل برای تَرصُّد (دیده بانی) ساخته شده بودند، یکی در پائین و دیگری در بالای خرمنگاه. تعدادی از جوانان قسمتی از سقف خرمنگاه را برداشته و بجای آن

دریچه بی از شیشه گذاشته بودند و شیشه را با ذغال سیاه کرده بودند. طوری که از بیرون اصلاً قابل تشخیص نبود، ولی از داخل می توانستند چهار طرف خرمنگاه

آنها حتی روزها و شبهای
سرد زمستان را بدون
آتش و بخاری بسر
می بردند.

را تحت نظارت داشته باشند.

هر دو محل تَرصُّد با یکدیگر بوسیله زنگ دروازه ارتباط برقرار می کردند. طوریکه اگر در محل اولی زنگ را فشار می دادند در محل دومی شنیده می شد. اگر یک زنگ به صدا در می آمد، به معنی سکوت بود و کسی باید حرکت نمی کرد. اگر دو زنگ به صدا در می آمد، همه باید سلاح گرفته و در حالت آماده باش می بودند. اگر سه زنگ، همه باید در سنگرها جاگرفته و آماده فیر می شدند.

برای اینکه خرمنگاه غیر مسکونی نمایان شود، هیچکس اجازه پخت و پز را نداشت. آنها حتی روزها و شبهای سرد زمستان را بدون آتش و بخاری بسر می بردند. خانم یکی از زمینداران منطقه برای همه ساکنین خرمنگاه هر روز غذا تهیه می کرد و یکی از دهقانان غذا را در

کراچی خود مخفیانه به خرمنگاه انتقال می داد. آماده کردن غذای کافی برای سی تا چهل نفر البته برای یک فامیل ناممکن بود. خوشبختانه سایر مردم منطقه در جمع آوری خوراکه باب از صمیم قلب با آنها همکاری می کردند. در همان ناحیه مسلخی قرار داشت که روزانه حیوانات زیادی جهت ذبح به آنجا آورده می شدند. یکی از مسئولین مسلخ، از راز خرمنگاه باخبر بود. به کمک او گوشت برای پناهجویان خرمنگاه به قدر کافی جدا کرده می شد. او این کار را آنقدر هوشیارانه می کرد که هیچکسی بر او شک نمی بُرد.

خرمنگاه کاملاً در میان زمین های زراعتی قرار داشت و هیچ خانه یا تعمیری در اطراف اش بنا نشده بود. این موقعیت به زیان پناهجویان آن بود. اما از سوی دیگر آنها می توانستند اشخاص نامطلوب را که به خرمنگاه نزدیک می شدند، زود شناسایی کنند. در واقعیت این چنین حادثه روز یکشنبه تاریخ ۲۵ فروری سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاد، آن یک روز مصیبت بار و هولناکی بود.



فصل سوم: حمله

سه سرباز آلمانی به خرمنگاه نزدیک می شدند. شخص مسئول محل ترصد که در بالاخانه موقعیت داشت آن سه سرباز را دیده و فوراً زنگ خطر را به صدا در آورد. سه زنگ! همه دانستند که با خطری بسیار جدی مواجه شده اند. همگی با سرعت اسلحه خود را برداشتند و در مواضع جابجا شدند. خرمنگاه

با یک چشم برهم زدن، به یک پوسته دفاعی مبدل گردید. در روزهای اخیر سربازان آلمانی در اطراف مزرعه و نواحی نزدیک، بیشتر از پیش به چشم می خوردند. چند روز قبل نیز دو

قلبه‌ای همگی ایشان به
شدت می تپید. آنها
بیحرکت و خاموش در
عقب خرمن های گندم
و غله نشسته بودند

سرباز با یک افسر در چهار طرف مزرعه در حال اندازه گیری و غرس پایه های چوبی بودند. طوری معلوم می شد که آنها موقعیت مزرعه و خرمنگاه را روی یک نقشه رسم می کردند، کاملاً بیخبر از آنکه جوانان در خرمنگاه آنان را خوب تحت مراقبت داشتند. سربازان آلمانی نمی دانستند که آن خرمنگاه ظاهراً آرام و بیغرض، در واقع مرکز گروه مقاومت تمام آن ولایت بود.

قلبه‌ای همگی ایشان به شدت می تپید. آنها بیحرکت و خاموش در عقب خرمن های گندم و غله نشسته بودند. هرکس از خود می پرسید: این سربازان برای چه کاری اینجا آمده اند؟ سربازان در را باز کرده و نگاهی به انبارها انداختند. بعد از زینه ها به پائین رفتند. همه

می دانستند که در زیرزمینی نه تنها صندوقهای مواد غذایی، بلکه صندوقهای مرمی نیز جابجا شده اند، مرمی ها و مهماتی که طیاره های متفقین به پائین انداخته بودند. اگر این سربازان آن همه مهمات جنگی را ببینند چه خواهند کرد؟ این سوال همگی را به وحشت انداخته بود، طوریکه حلق و گلوی ایشان خشک شده بود. از این قضیه صرف بوی خون می آمد. همه در دل خود می گفتند که آمدن سربازان آلمانی بی علت نیست، خدا می داند که چه بدبختی در انتظار خرمنگاه است. لحظاتی گذشت و سربازان، خرمنگاه را بدون سر و صدا ترک کردند، در حالیکه یکی از آنها یک قطی کنسرو را در دست خود داشت. کاملاً واضح بود که او آنرا از انبار ذخیره مواد غذایی برداشته بود. قومندان گروه مقاومت که اسمش "هنک" بود، باید تصمیم خود را می گرفت و پیش از آنکه دیر شود، باید وارد عمل می شد. او حاضر به گرفتن هیچ ریسک نبود و نمی شد که با سرنوشت این همه پناهجویان بازی کرد. بدون وقفه، قومندان با دو مرد دیگر از خرمنگاه خارج شدند. هر سه آنها در حالیکه با تفنگچه مسلح بودند، سوار بایسکل شده و از عقب سربازان براه افتادند. آنها آرام و آهسته از سربازان سبقت جستند، پیش رفته و در آنجا توقف کردند. بعداً دور خورده از همان راه به طرف خرمنگاه آمدند، قسمیکه هر لحظه به سربازان نزدیکتر می شدند. در داخل، کسانی که با چشمان وحشتزده آن منظره هیجان برانگیز را می نگریستند، دل در سینه های شان به شدت می تپید. وقتی آن سه جوان به سربازان رو برو شدند، همچنانکه سوار بایسکل بودند، توقف کرده و هر یک تفنگچه خود را بطرف شخص مقابل نشانه گرفت.

هنک به لحن تهدید آمیز به زبان آلمانی صدا کرده گفت:
"دستها بالا!"

سربازان از جا تکان خوردند و خواستند اسلحه خود را از شانه برداشته بدست گیرند. اما هنک این مجال را به آنها نداد و با تفنگچه خود آنها را بیشتر تهدید کرد. سربازان به علامت تسلیمی با سرهای افکنده و دستان بالا، بسوی خرمنگاه روان شدند. دقایقی بعد، خلع سلاح شده با دستها و پاها بسته در چنگ گروه مقاومت در خرمنگاه به گوشه بی افکنده شدند.

به دستور قومندان یکی از جوانان فوراً سوار بایسکل شده، به مزرعه مجاور به سراغ یان کیت رفت. یان کیت یکی از رهبران گروه مقاومت بود که چندی پیش از دست نازیها فرار کرده بود. او با شنیدن این ماجرا بیدرنگ روانه خرمنگاه شد.

سربازان آلمانی که حالا بدست گروه مقاومت اسیر بودند، زیر تحقیق و سوالپرسی قرار داشتند.

"موتر خود را کجا گذاشته اید؟ زیرا ما می دانیم که شما بدون موتر اینجا نیآمده اید."

ولی سربازان حاضر نبودند به هیچ سوالی پاسخ دهند. مثل اینکه زبان شان بریده شده باشد، گنگ و خاموش نشسته بودند. بالاخره هنک و یان کیت مجبور شدند که با توصل به زور به تحقیقات خود ادامه بدهند. بعد از آنکه سیلی های محکم و پیهم سر و صورت سربازان را سرخ و کبود کرد، یکی از آنان دهن باز کرده، شروع به حرف زدن نمود. سرباز اقرار کرده گفت: "ما با موتر آمدم. موتر را با دریور در نزدیکی آسیاب گذاشته ایم. او آنجا منتظر ماست."

هنک فوراً دو جوان را به سوی آسیاب فرستاد تا ببینند که اقرار آن سرباز واقعیت دارد یا خیر. او همچنین به آنها دستور داد تا لباسهای این سربازان را به تن کنند.

دو جوان گروه مقاومت با لباسهای سربازان آلمانی از عقب به موتر نظامی نزدیک شدند. درپور در داخل موتر بی خیال و بیخبر نشسته بود و سگرت می کشید. ناگهان یکی از جوانان تفنگچه خود را در شقیقه او گذاشته گفت: "تکان نخور!"

درپور که دانست کاملاً غافلگیر شده است، به ناچار از او اطاعت کرد. چند لحظه بعد دستها و پاهایش را بسته او را در تولبکس موتر انداختند.

دقایقی با آهستگی گذشتند تا اینکه آن دو جوان از موتر نظامی آلمانی در عقب خرمنگاه پیاده شدند. پس از آن، درپور آلمانی را که او هم سرباز بود، از تولبکس بیرون کردند و با خود به داخل خرمنگاه بردند. اینک او چهارمین اسیر آنها بود. او را نیز کنار سه سرباز دیگر نشانیدند.

همچنانکه هنک و یان کیت به تحقیق و پرس و پال ادامه می دادند، همه اسناد سربازان را روی میز ریختند. در میان کاغذهای رسمی و غیر رسمی عکسهای فامیلی سربازان نیز به چشم می خورد. از عکسها معلوم می شد که آنها ازدواج کرده و اطفال هم داشتند. در کنار اسناد، نقشه منطقه نیز از سربازان یافت شده بود. هنک صرفاً به آن نقشه علاقمندی داشت. در بین پناهجویان خرمنگاه دو نفر پیلوت یکی انگلیسی و یکی استرالیایی هم بودند. چون پیلوتها نقشه ها را بصورت بسیار دقیق می دانستند، هنک از آنها خواست تا هدف این نقشه و

علامات آنرا تشریح کنند. نام یکی از آنها "فرانک" (Frank) و از دیگری "جیم" (Jim) بود. پس از مشاهده دقیق نقشه و جزئیات آن، به این نتیجه رسیدند که این نقشه برای قوای توپچی استفاده می شد. نکته قابل توجه این بود که در نقشه یک مکان خاص برای ذخیره اسلحه و مهمات نشانی شده بود و آن مکان همین خرمنگاه بود. حالا همه می دانستند که با یک خطر بسیار جدی مواجه هستند: پناهگاه و مخفیگاه فراریان متفقین می بایست به دیپوی نظامی آلمانی ها تبدیل شود! یان کیت مصمم بود که در این باره با رهبری گروه مقاومت باید صحبت کرده شود چون مشوره آنها کاملاً ضروری بود. اما اولین سوال روز این بود: با این چهار سرباز آلمانی چه باید کرده شود؟ هنک متیقن بود که باید از دیگران در این باره نظرخواهی شود. از سوی دیگر ناممکن بود به نظریات همه پاسخ داد چون اختلاف نظر شدیدی میان آنها وجود داشت. بهر حال، هنک و یان کیت نمی خواستند بدون نظرخواهی از فرانک و جیم کاری بکنند.

اولین تلاش و امید این بود که آن چهار سرباز به صف گروه مقاومت بپیوندند. هنک رو به سربازان کرده با ملایمت گفت: "خوب فکر کنید، جنگ به پایانش نزدیک می شود. چرا می خواهید در این روزهای آخر قربانی این جنگ لعنتی شوید؟ از عقل خود کار بگیرید، بیائید با ما متحد شوید!"

ساعتی گذشت و بالاخره همه صحبت ها و تلاشهای آنها بی اثر و بی ثمر ماند، تا اینکه خود نیز از تشویق کردن خسته شدند. سربازان، تسلیم شدن و اتحاد با دشمن را یک عمل شرم آور و غیر قابل قبول می پنداشتند. هنک و یان کیت از یکدیگر می پرسیدند که حالا چه

باید کرد؟ زیرا آنها انتظار نداشتند که سربازان تا این اندازه کله شیخ و شق باشند. فضای ناخوش آیندی داخل خرمنگاه را بخود پیچیده بود.

در قدم اول خرمنگاه باید بزودترین فرصت تخلیه می شد. اسلحه، مهمات، مواد غذایی و همه وسایل باید از آنجا انتقال می یافتند. ولی هیچکس نمی دانست که با این سربازان چه باید می کردند. اگر آنها را در خرمنگاه می گذاشتند، این هم خطرناک بود چون آنها معلومات کافی درباره

گروه مقاومت پیدا کرده بودند. انتقال آنها با خود، مشکل بلکه ناممکن بود. از سوی دیگر وقت زیادی برای فکر کردن و مشوره هم نبود، زیرا هر لحظه امکان

هیچکس جرأت نگاه
کردن به عکسهای
فامیلی آن چهار سرباز را
نداشت

داشت قوای آلمانی به جستجوی چهار سرباز خود، راهی خرمنگاه شود. موثر نظامی که در عقب خرمنگاه متوقف بود، می توانست جلب توجه کند، گرچه خرمنگاه در منطقه گوشه و دور افتاده بی بود.

یکبار دیگر همه جمع شدند تا در این باره نظرخواهی کنند و تمام جوانب موضوع را با دقت بسنجند. زمان هم زیاد مجال به آنها نمی داد. در نهایت فقط یک راه حل باقی بود و بس. هِنک و یان کیت به چشمان یکدیگر نگاه کردند، گویا نگاه های شان به همدیگر می گفتند که باهم موافق اند.

هیچکس جرأت نگاه کردن به عکسهای فامیلی آن چهار سرباز را نداشت. زیرا عکسها با سکوت بیان می کردند که این سربازان نیز از خود خانواده و اطفال داشتند، آنها پدر طفلی و فرزند مادری بودند که

ممکن حالا بیخبر از ماجرا انتظار برگشت این عزیزان شان را می کشیدند. ولی از سوی دیگر، این دو کشور با همدیگر در جنگ بودند. این جنگ لعنتی تقاضای دیگری داشت! سال گذشته سربازان آلمانی یکی از اعضای گروه مقاومت را با بیرحمی تمام کشتند. برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، باید این چهار سرباز نیز به قربانیان جنگ می افزودند. تا اندازه بی خود آنها نیز مقصر مرگ خود خواهند بود، زیرا خود نخواستند با گروه مقاومت همدست شوند.

همگی هیجانزده به یکدیگر می نگریستند و می دانستند که این عمل تا چه اندازه وحشتناک است، اما چاره دیگری نبود. هیچکس بخوشی دل حاضر نبود این سربازان را از ادامه حیات محروم کند. چند تن که تا آن لحظه با کشتن سربازان مخالفت می کردند، بالاخره مجبور شدند که از تصمیم رهبران پشتیبانی کنند.

اما چطور و در کجا باید این پلان اسفناک خود را عملی می کردند؟ سربازان می بایست در یک جای گوشه بی دفن شوند و موتر آنها می بایست در جایی رها شود که نشان دهد سربازان گویا تسلیم دشمن شده اند. چگونه می بایست جان سربازان را ...؟ آیا با ضرب گلوله؟ به هر حال، موضوعی مشکل بود، ولی بالاخره باید تصمیم جدی و نهایی گرفته می شد. ناگهان مثل اینکه مشکل حل شده باشد: سربازان باید به دار آویخته شوند. با این کار، نه صدایی ایجاد می شد و نه خونی می ریخت. حالا اگر چاره دیگری بجز دار زدن آنها نبود، پس باید هرچه زودتر عملی می شد.

در خرمنگاه همگی هیجانزده بودند، ولی این هیجان نمی بایست مانع در تصمیم آنها ایجاد می کرد. در ظرف یک ساعت پلان باید

عملی می شد. لحظاتی بعد، چشمان سربازان را با دستمال بسته کرده و به بالاخانه انتقال دادند. سربازان کاملاً بی تفاوت و خونسرد بودند، در حالیکه می دانستند که خانواده های شان در انتظار برگشت و دیدار آنها هستند. بعد از نیم ساعت ترازیدی به پایان خود رسید و آن چهار سرباز آلمانی به شیوه دلخراشی جان دادند.

فضای متشنجی دورادور خرمنگاه را پیچیده بود. وقت فکر کردن در باره این حادثه غم انگیز نبود. و خطر، لحظه به لحظه بیشتر احساس می شد. سوال این بود که با این اجساد چه کنند. در جریان ساعات گذشته، یان کیت در این باره فکر کرده و راه حلی پیدا کرده بود: موتر را با چهار سرباز در داخل آن، در منطقه یی می برند که چند روز پیش انفجار یک بمب حفره عمیقی از خود بجا گذاشته بود. در آنجا موتر را پیش روی درختی قرار می دهند و بعد منفجر می سازند. این نمایش می بایست یک حادثه را ترسیم می کرد که گویا موتر با درخت تصادم کرده و منفجر شده است. البته آلمانی ها هیئتی برای تحقیق این موضوع تعیین خواهند کرد، ولی تا آن زمان گروه مقاومت مجال پیدا می کند تا خرمنگاه را تخلیه کند. همگی با این پلان موافق بودند، اما در عمل، اجرای این پلان بسیار پُر جنجال بود. اول اجساد بیجان سربازان را پائین آورده در موتر خود شان جابجا کردند. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، یان کیت با دو نفر دیگر موتر را بجایی که گفته بودند، بردند. یان کیت که عقب جلو نشسته بود، موتر را به شدت با یک درخت تصادم داد. بعداً اجساد سربازان را از تولهکس کشیده در داخل موتر قرار دادند، قسمیکه دریور در عقب جلو، قومندان در کنارش و دو سرباز در سیت عقبی قرار داده شدند.

در زیر موتور دو بسته مواد منفجره گذاشتند، یکی در زیر ماشین و دیگری زیر تولهکس. جوانان هیجانزده و با سرعت عمل می کردند. وقتی مواد منفجره جابجا شد همه به طرف خط ریل دویده از آن گذشتند، این کار را بخاطری کردند تا چاپ پا یا رد پا از خود باقی نگذارند. هر سه مرد، خود را در یک جویچه خشک رسانیده و آنجا نشستند تا ببینند که مواد منفجره کار خود را می کند یا خیر. همراه با انفجار مهیب، آتش و دود به هوا برخاست.

همه چیز مطابق پلان صورت می گرفت. یان کیت با آن دو جوان در تاریکی دوباره بسوی خرمنگاه شتابان شدند. در آنجا دیگران سخت مصروف تخلیه و انتقال اسلحه و مهمات از آنجا بودند.

گدازه سربازان آلمانی در همان شب لاش موتور و اجساد سربازان را یافت. از بخت بد، موتور کاملاً در آتش نسوخته بود و هم جسد دو سرباز از موتور بیرون پریده بودند. در حالیکه جسد دریور و قومندان در اثر انفجار سوخته بودند، آن دو جسد دیگر ناسوخته در کنار موتور افتاده بودند. در گلوی هر دوی آنها آثار و علایم خفه شدگی به روشنی دیده می شد. این دو جسد آشکارا بیانگر این حقیقت بودند که سربازان حلق آویز شده اند. چنانکه انتظار می رفت، آلمانی ها برای تحقیق این موضوع کمیسیون را تعیین کردند.

از دو بسته مواد منفجره صرف یکی از آنها انفجار کرده بود. بدبختانه در اثر شدت انفجار اولی، بسته دوم از جا پریده و خنثی شده بود. برای نازیها کاملاً واضح بود که موتور و سرنشینان آن، نه به سبب تصادم، بلکه در نتیجه یک حمله گروه مقاومت از بین رفته اند.

دیری نگذشت که نازیها تدابیر خصمانه بی گرفتند که مطابق آن اگر عاملین آن حادثه تسلیم و تحویل آلمانی ها نشوند، آنها قریب به پنجاه تن از غیر نظامیان هالندی را خواهند کشت.

هالندی هایی که با نازیها همدست بودند، در لباس فراریان وارد دهات می شدند و خانه ها را در می زدند و به بهانه پناهجویی می خواستند معلومات دقیق در باره اعضاوی گروه مقاومت پیدا کنند. ولی مردم به یکبارگی و یکپارچگی سکوت کرده بودند، هیچکس در باره عاملین آن حادثه حرفی بزبان نمی آورد. در عین زمان، جان چهل و شش نفر هالندی که نزد نازیهای آلمانی زندانی بودند، با مرگ تهدید می شد. در بین آنها خیرت میرهوف نیز بود. او به جرم فعالیت های غیرقانونی گرفتار شده بود. این مرد حالا در شمار کسانی قرار داشت که بزودی می بایست قربانی شوند، قربانی حادثه مرگ آن چهار سرباز آلمانی. نازیها تاریخ دوم مارچ را برای گرفتن انتقام انتخاب کرده بودند.



فصل چهارم: تیرباران

روز جمعه تاریخ دوم مارچ سال ۱۹۴۵. خیرت میرهوف که لاغر و ضعیف به نظر می رسید، از اینکه او را صبح وقت از اطاق اش بیرون کردند، متعجب شد. همراه با او زندانیان دیگری نیز از سلولهای زندان بیرون کشیده شدند. یک سرباز آلمانی که لیست درازی در دست داشت، نامها را به ترتیب می خواند. خیرت از خود می پرسید: آیا ما را به زندان دیگری منتقل می کنند؟ چون در روزهای اخیر شایعه بود که گویا نازیها اسیران و زندانیان خود را انتقال خواهند داد. او از حادثه مزرعه و کشتن چهار سرباز آلمانی هیچ اطلاعی نداشت.

چون خیرت در اطاق انفرادی زندانی بود و هیچ هم صحبتی نداشت، روز و شب را به چرت و فکر می گذرانید. طی هفته های که گذشت، به حادثه دستگیری و آینده فامیلش بسیار فکر می کرد. او برای پدر پیر و برادر کوچک اش تشویش داشت. طبعاً که بیشترین ناآرامی و تشویش او از جهت خانواده خودش بود. در هوش و فکرش فقط این سوالها می پیچید که: همسرم دینه، در چه حالت است؟ آیا او و مادرم هنوز در زندان هستند؟ دخترم کوری نازنین و پسر کوچکم، آنها چه حال دارند؟ پیش کی هستند؟

تنها چیزی که او می دانست این بود که اطفالش در روز دستگیری به خانه مادر دینه منتقل شده بودند. او همچنین می دانست که نازیها پدرش را به آلمان برده اند. حالا تنها کاری که او می توانست انجام دهد این بود که دعا کند و امیدوار باشد که این مصیبت از سر خانواده و فامیلش بخوبی بگذرد. بیخبری از احوال خانواده اش او را به

سرحد ناامیدی کشانیده بود. طبعاً وقتی کسی در اطاق انفرادی زندانی باشد، روز و شب را به چرت زدن می گذرانند چون مصروفیتی غیر از تشویش کردن ندارد. ناآرامی خیرت بیشتر بخاطر این بود که اطفالش بسیار کوچک بودند و هم اینکه خانمش حمل داشت و در انتظار تولد سومین طفل خود بود. برای او دردناکتر از همه این بود که کاری از دستش برنمی آمد، سرنوشت و حتی اراده اش بدست خودش نبود.

سربازان دستهای زندانیانی

را که از سلولهای شان بیرون شده بودند، از عقب شان بستند. بعد از اینکه نامها یکبار دیگر کنترل شد، در جیب هر کدام آنها نامه هایی را داخل کردند. زندانیان به سوی یکدیگر با

در دل خود می پرسیدند:
آیا ما واقعاً بسوی
کشتارگاه روان هستیم؟ در
حالیکه جنگ به پایانش
نزدیک است!

تعجب می نگرستند، ولی حق حرف زدن را نداشتند. یک افسر نظامی اشاره کرد که حرکت کنند. چهل و شش زندانی در حالیکه با سربازان و افسران احاطه شده بودند، بسوی یک موتر باربری سوق داده شدند. خیرت خود را نزدیک یوحان رسانید و کنار او نشست. وقتی ماشین موتر به حرکت افتاد، این دو خموشانه شروع به صحبت کردند. موترهای نظامی آلمانی پیشاپیش و همچنین از عقب آنها می رفتند، زندانیان آهسته آهسته متوجه شدند که به کجا می روند و چه سرنوشتی در انتظار شان است. خیرت و یوحان نیز پریشان و هیجانزده به نظر می رسیدند. در دل خود می پرسیدند: آیا ما واقعاً بسوی کشتارگاه روان هستیم؟ در حالیکه جنگ به پایانش نزدیک است!

قطار آنها از تپه بی گذشت و چند کیلومتر بعد در نزدیکی یک مزرعه متوقف شد. سربازان به کسانی که در مزارع مصروف کار خود بودند، امر کردند که به داخل تعمیر مزرعه بروند. یکی از باشندگان مزرعه دستور گرفت تا مردم را از وارد شدن به مزرعه منع کند و هیچکس را نگذارد وارد آن منطقه شود. او به فکر اینکه سربازان برای تعلیمات نظامی و انداخت آمده اند، از امر افسر آلمانی اطاعت کرد.

یکی از افسران فرمان داده گفت: "بیرون شوید!"

زندانیان با آهستگی و بدون میل از موتر باربری پائین شدند. یکی از آنها که مرد پیری بود، نمی توانست به پائین خیز اندازد. سربازی از لباسش گرفته او را از موتر به زیر انداخت و پیر مرد روی زانوان خویش افتاده و از درد نالید. دفعته صدای طیاره های جنگی شنیده شد و سربازان در هر طرف خود را پنهان کردند. همچنان زندانیان نیز دستور گرفتند تا کنار دیوار ایستاده شوند. طیاره های جنگی انگلیسی به سرعت گذشتند و سربازان با عجله دوباره ظاهر شدند. آنها پانزده تن از زندانیان بخت برگشته را با خود بطرف مزارع گندم بردند، در حالیکه دیگران با چشمان وحشتزده می نگریستند. این کابوسی بود که حالا به واقعیت مبدل می شد، وحشتناکترین سناریوی قابل تصور! آن پانزده مرد با دستان بسته رو بسوی مزارع ایستادند و سربازان در عقب آنها. قومندان آلمانی دستور آتش را داد. صدای ضربه تفنگها سکوت مزرعه را شکست و زندانیان به زمین افتادند.

خیرت مات و مبهوت مانده و سر جایش خشک شده بود. او کاملاً به این واقعیت پی برده بود که این آخرین لحظات زندگی اش روی این زمین خاکی است. او دیگر هرگز روی همسر و اطفالش را

نخواهد دید. او هرگز کودک نوزادش را در آغوش نخواهد گرفت. ترس و ناامیدی ذره ذره وجود او را فراگرفت و عرق سردی را بر سر و صورت خود احساس کرد. جوانی که در کنارش ایستاده بود مثل یک طفل گریه می کرد. خیرت با صدای لرزان، زیر زبان خود دعا می کرد، دعا تنها چیزی بود که در آخرین لحظات زندگی اش می توانست بکند. ناگهان سربازان آمده و او را با چهارده تن دیگر در بین گندمها بردند. صدای قومندان شنیده شد: "آتش!"

در یک چشم برهم زدن، خیرت میرهوف به زمین افتاد و خونش روی خاک ریخت. آخرین گروه زندانیان فراخوانده شدند و بر آنها نیز آتش شد. هیچ چاره دیگری نبود بجز اینکه خود را بدست مرگ تسلیم کنند.

لحظاتی بعد، چهل و شش بدن خون آلود روی زمین افتاده بودند. همگی آنها هنوز جان به حق نداده بودند، بلکه بعضی نیم جان در حال نزع بودند. سربازان بین بدنهای غرق در خون می گشتند و آنها را که زنده بودند، با ضرب گلوله بی به مغز سرشان، برای ابد از درد آزاد می ساختند. تمام این صحنه وحشتناک ممکن پانزده دقیقه را در بر گرفت. چهل و شش مرد، که جوانترین آنها هجده سال داشت، با بیرحمی کشته شدند. یکی از سربازان پلاسی بدست داشت و دستبندهای اجساد را با آن می برید. تعدادی از سربازان از اینکه ماجرا به پایان رسیده بود، خوش بودند و با همدیگر ایستاده سگرت می کشیدند و می خندیدند. چند سرباز دیگر با چهره های متأثر با سکوت تمام در گوشه بی ایستاده بودند.

پس از لحظاتی طولانی، چند تن از دهقانان منطقه برای برداشتن اجساد آمدند. البته که آنها برای این کار دردناک مجبور شده بودند. آنها اجساد بیجان را که هنوز گرم بودند، کنار هم در یک موتر باربری گذاشتند. ماموران شهروالی در یک قبرستان حفره بزرگی را کنده بودند. گور دسته جمعی به فرمان شهردار آنجا حفر شده بود و خود او نیز در قبرستان حاضر بود تا صحنه را به چشم خود ببیند. افسران آلمانی به او هشدار دادند که آنها تظاهرات مردم را به دلیل این واقعه به هیچ وجه تحمل نخواهند کرد. اگر با وصف این هشدار، باز هم مردم دست به تظاهرات بزنند، سربازان آلمانی تمامی شهر را به آتش خواهند کشید. ساعتی بعد اجساد مردان کنار هم در آن حفره گذاشته شدند و ماموران شهروالی روی اجساد را با کاه پوشانیده و قبر دسته جمعی را با ریگ پوشانیدند.

چند هفته بعد ارتش آلمان از شرق هالند رانده شدند و جنگ در آن منطقه به پایان رسید.



قسمت دوم

خاطره: کنار بستر لکس (پسر خیرت میرهوف) نشسته بودم، او خسته بود. لکس میرهوف سرطان داشت. وجودش رفته رفته از کار می افتاد. حتی از صحبت کردن هم خسته می شد. ولی او همچنان با اشتیاق تمام می خواست داستان زندگی اش را به من بازگو کند. هنگامیکه خاموش می بود، من از خود می پرسیدم: چه خاطره بی به یادش آمده؟ به چه فکر می کند؟

سر صحبت را باز می کردیم، او قصه می کرد و من در حالیکه به او گوش می دادم، یادداشت برمی داشتم. بعضاً در باره گذشته از او سوال می کردم. در هفته های آخر زندگی اش، هر قدر بیشتر به ملاقات او می آمدم، بیشتر او را می شناختم. او در باره میراث اش با من صحبت می کرد. میراث او یعنی تنهایی اش، کشمکش باطنی اش، دردش، غم اش و ناتوانی اش. بعضی اوقات توان قصه کردن در او نمی بود و من او را تنها می گذاشتم تا راحت باشد. وقتی برمی گشتم باز صحبت هایش را دنبال می کرد مانند آن روز سه شنبه که من به او گوش می دادم، ولی نمی دانستم که این آخرین روز دیدار من و او بود.

(لکس میرهوف، پسر خیرت، داستان زندگی اش را چنین بیان کرد:)

فصل پنجم: خانه بی نو!

نامه بی که اطلاع مرگ پدرم را به همه می رسانید در دست مادرم بود. او مثل اینکه به چُرت رفته باشد به نامه نگاه می کرد. در آن چنین آمده بود: "به این وسیله شما را از خبر غم انگیز فوت مرحوم خیرت میرهوف آگاه می سازیم." این اطلاعیه در باره مرگ شوهرش بود که بیرحمانه به دست متجاوزین کشته شده بود. مادرم می دانست که او دیگر هرگز شوهرش را نخواهد دید. پدرم روی طفل سومی اش را نخواهد دید و او را نخواهد شناخت. ما، فرزندان او، برای همیشه یتیم خواهیم ماند و همینگونه بزرگ خواهیم شد. سومین طفل اش و خودم که در آن زمان کودک بودم، هیچ خاطره از پدر ما به یاد نخواهیم داشت. وقتی همه اینها در فکر مادرم خطور می کرد، اشکهایش ناخودآگاه جاری می شدند. در آن روزها مادرم بسیار می گریست، ولی نه در پیش چشمان ما. حتی در روزیکه پدرم را به خاک می سپردند، مادرم نگریست. او اشکهایش را نگه می داشت تا شب در بستر تنهایی اش آنرا بریزاند. وقتی غم و رنج او را می فشرد، به اطاق خوابش پناه می بُرد تا گریه کند. خوشبختانه والدین اش در کنار او بودند و او را تسلی می دادند.

تا زمانیکه هالند از دست متجاوزین آلمانی آزاد شد، ما در منزل پدرکلان مادری ام زندگی می کردیم. بعد از جنگ، حکومت مؤقت، محلی برای بود و باش ما مهیا کرد. آن خانه مجهز با تمام وسایل بود و در گذشته مال یک هالندی نازی بود. (از هالندی های که با جرمنهای نازی همدست بودند، برای همیشه همچون افراد خاین یاد می شود.)

مادرم بیاد می آورد که چگونه نازیها مردم را از خانه های شان بیرون کشیده و مال ایشان را ضبط می کردند. حالا خود آنها از خانه های شان بیرون رانده می شدند. با این تفاوت که آنها به ناحق مال مردم را ضبط می کردند، ولی به نظر ما، ضبط مال خود آنها عادلانه بود.

خانه یی که به ما داده شد بسیار مقبول و کلان بود. با آن هم، ما خود را در آن خانه بیگانه حس می کردیم. مادرکلان پدری ام همراه با کاکایم با ما در این خانه نو

زندگی می کردند. آنها نیز مانند ما، همه مال و دار و ندار خود را از دست داده بودند. مادرکلان از اینکه پسرش را از دست داده بود و از احوال شوهرش هیچ اطلاعی نداشت، بسیار دلتنگ بود. همه ما برای پدرکلان گم شده خود پریشان بودیم.

بالاخره برای اینکه مادرکلانم و

مادرم غم خود را فراموش کنند، تصمیم گرفتند تا خانه را از نو نظم و ترتیب دهند. البته برای رنگمالی پول نداشتیم، ولی هر چه از دست شان ساخته بود، برای پاکی و صفایی خانه انجام دادند.

یگانه چیزی که در آن روزها به قلب مادر و مادرکلانم خوشی می بخشید، انتظار تولد سومین طفل مادرم بود. چون من هنوز خُردسال بودم، این موضوع را درک نمی کردم. اما خواهرم کوری، خوشی و غم را بخوبی احساس می کرد. مادرکلانم بیصبرانه در انتظار تولد نواسه اش

مادرکلانم بیصبرانه در
انتظار تولد نواسه اش
بود. در حالیکه در مرگ
پسرش سوگواری
می کرد و از سرنوشت
شوهرش گم شده اش
هیچ آگاهی نداشت.

بود. در حالیکه در مرگ پسرش سوگواری می کرد و از سرنوشت شوهرش گمشده اش هیچ آگاهی نداشت.

مادرم برای تولد سومین طفلش از حد بیش انتظار کشید. همچنان درد زایمان او نیز بیشتر از حد معمولی بود، ولی بالاخره صاحب یک دخترک شد و نام او را "ارندینا" (Arendina) گذاشت. تولد خواهرم ارندینا خوشی و شادمانی را به خانه ما آورد. همگی ما با شوق و ذوق بالای گهواره اش ایستاده و به او نگاه می کردیم. پدرم از جهان رفته بود و اما تولد خواهرم ما را به آینده امیدوار می ساخت، مخصوصاً مادرم را. مادرم حالا بیشتر از پیش، نبودن شوهرش را احساس می کرد. اگر او زنده می بود، حتماً از تولد دخترکش خوشحال می شد. ارندینا طفلک خوش صورت و بی جنجال بود. هرکس او را می دید می گفت: دخترک چهره پدرش را دارد.

یک هفته بعد فامیل ما دچار تراژیدی غم انگیز دیگری شد. طفلک نوزاد حیات را بدرود گفت و راهی دیار مردگان شد. مرگ او مانند غضب آسمانی همه را فراگرفت. خواهرم کوری کاملاً بیخود شده بود. فقط همین مصیبت در زندگی ما کم بود که این هم واقع شد: مرگ آن طفلک نوزاد!

روح و روان مادرم را غم بزرگی در خود پیچیده بود. درد و رنج او بزودی در قالب تند مزاجی و خشونت ظاهر شدند. آیا مرگ شوهرش کافی نبود؟ چرا باید طفلک نوزادش می مُرد؟ آیا خدا از مرگ این طفل او خوشنود می شد؟ پدرم به خدا ایمان داشت، ولی مادرم در یک فامیلی بزرگ شده بود که به وجود خدا عقیده نداشتند. مرگ جگرگوشه هایش او را کاملاً متقاعد ساخت که اصلاً خدایی وجود

ندارد. به فکر او هیچ نوع قدرت آسمانی وجود ندارد که انسان در وقت نیاز و بیچارگی به آن رجوع کند. به نظر مادرم خدا رؤیایی بیش نبود که انسانهای درمانده و محتاج برای تسلی خود آنرا ساخته و پرداخته بودند. مادرم به گفته خودش، نمی خواست با این رؤیا و تخیل سر و کار داشته باشد. به نظر مادرم هر کس در زندگی باید غم خودش را می خورد و صرف به اتکا بخود باید با روزگار می ساخت. همینگونه خودش نیز تلاش می کرد بدون دخالت خدا، زندگی اش را بسازد و پیش برود.

مادرم چند اطاق خانه ما را به کرایه داد تا از پول آن برای ما خوراک و پوشاک مهیا سازد. کرایه نشینان ما محصلین و مجردین بودند. مادرم برای آنها نیز غذا تهیه می کرد و نان می پخت. کرایه نشینان هم از بابت کرایه اطاق و هم از غذایی که می خوردند، به مادرم پول می دادند. غیر از آن هیچ درآمدی دیگری نداشتیم. مادرم از آلمانی ها متنفر بود. آنها شوهرش را کشته بودند و ممکن خسرش را نیز. سومین طفلش صرف یک هفته زنده بود و بس. مسئولیت تربیه و نگهداری مرا اکثراً به مادرکلانم وا می گذاشت. مادرکلانم از اینکه تمام روز با نواسه هایش مصروف بود، بسیار خوشوقت می شد. سودا خریدن، پخت و پز برای کرایه نشینان و نگهداری و نظافت اطاقهای کرایه نشینان، پرورش دو طفل، پاکی و صفایی تمام خانه، این همه کار، مادرم را همه روز از صبح تا شب مصروف نگاه می کرد. این مصروفیت که بعضاً شاقه و خسته کن بود، برای او مفید و سالم هم بود. زیرا همین مصروفیت مجال تشویش کردن و غمخوردن را به او

نمی داد. مصروفیت خانه و پرورش اطفال گرچه بسیار جنجالی بود، ولی هیچکس را نمی کشت.

ماه ها و بعد سالها به همین طور گذشتند. از سرنوشت پدرکلانم و از اینکه او کجاست و چه بر سرش آمده، هیچ چیز نمی دانستیم. مادر و مادرکلانم از این هراس داشتند که او را هرگز دیگر نخواهند دید. این پریشانی و ناامیدی فضای خانه را بعضاً متأثر می ساخت. بدون آنکه خود بدانیم، کوری و من قربانی این نگرانیها می شدیم. کوری از تکلیف نفس تنگی رنج می بُرد و جهت تداوی، مدتی او را به کشور سوئیس بردند. با آن هم صحت او همواره قابل تشویش بود. خودم، طفل گوشه گیر و عاطفی بودم. بدنم همیشه ضعیف بود. وقتی پنج ساله بودم، بعد از معاینه و تحقیق معلوم شد که جگرم از حد معمول بزرگتر است. قلبم نیز سالم نبود. به توصیه داکتر باید شش هفته کاملاً در بستر افتاده، استراحت می کردم. بالاخره به توصیه مادرم از خوردن شیر پرهیز شدم و این پرهیز به حالم کمک کرد و کمی بهبودی یافتم.

اوضاع خانه همیشه متشنج و ناآرام بود، و این ناآرامی باعث شد که لکنت زبان پیدا کردم. یک و نیم سال را در مریضی گذراندم. سپس مادرم به توصیه داکتر تصمیم گرفت که مرا برای مدتی به یک پرورشگاه بفرستد تا در آنجا تداوی شده و وجود ضعیف ام دوباره قوت پیدا کند. هفت سال داشتم و جسماً بسیار لاغر و ناتوان بودم. در پرورشگاه مرا مجبور کردند تا شیر بخورم، در حالیکه از بوی آن دلبد می شدم. چاره نداشتم جز اینکه از قوانین آنجا پیروی می کردم. یاد گرفته بودیم که به سخن بزرگسالان گوش گیریم. در تمام آن مدتی که در پرورشگاه بودم، از مادرم هیچ احوالی نداشتم. او صرف یکبار به آنجا

آمد، ولی نخواست مرا ببیند. اصلاً تمایلی نداشت تا مرا ببیند، بعدها خودش اینرا به من گفت. در پرورشگاه خود را بسیار تنها احساس می کردم. ولی هیچ وقت گریه نکردم، با خود می گفتم: مردها گریه نمی کنند.

بالآخره آن شش هفته سپری شد. وقت رفتن به سوی خانه متوجه شدند که من نه تنها اینکه وجودم قوت نگرفته، بلکه یک کیلو وزن هم باخته بودم. لاغرتر و ضعیف تر از

پیش بودم. وقتی مادرم برای بردنم آمد، او را نشناختم. این خود از وضع بد روانی و جسمانی ام گواهی می داد. سال بعد در امتحانهای مکتب ناکام ماندم و آن سال را دوباره خواندم.

جنگ، باطن او را آنقدر
تلخ ساخته بود که او
نمی دانست چگونه
محبت اش را نسبت به
ما ابراز نماید.

دوران طفولیت در مریضی، تنهایی، غم و نگرانی گذشت. من هرگز طفل شادمان و صحتمند نبودم. مادرم از حمله های پیهم میرگی رنج می بُرد. هربار پس از حمله، یک هفته روی بستر می افتاد. خوشبختانه مادرکلانم همیشه با ما بود و به ما رسیدگی می کرد. محبت مادری را نه از مادر، بلکه از مادرکلانم می یافتیم. او بود که ما را نوازش می داد و محبت می کرد. یقیناً که مادرم ما را همیشه دوست داشت، در محبت او هیچ شکی ندارم. ولی جنگ، باطن او را آنقدر تلخ ساخته بود که او نمی دانست چگونه محبت اش را نسبت به ما ابراز نماید. در واقع او همیشه سوگوار مرگ شوهر و دخترک نوازش بود. به همین دلیل هر ماه به آرامگاه آنها

می رفتیم. مادرم هیچ وقت در باره پدر و خواهرم صحبت نمی کرد و این برایم بسیار مشکل و حتی دلگیر کننده بود. زیرا خوب می دانستم که من پدری و خواهری داشتم. دلم می خواست چیزهای زیادی در باره پدرم بدانم، ولی نمی دانستم. من حتی هیچ خاطره ای از او نداشتم. پدرم را صرف از روی عکس او می شناختم که بر دیوار آویزان بود. در کنار او عکس های دیگری هم آویزان بودند، آنها نیز مانند پدرم قربانی جنگ شده بودند. عکس پدرکلانم هم در کنار آنها نصب بود، او هیچ وقت به خانه برنگشت، گر چه سالها در انتظارش بودیم.

فضای خانه اکثراً ناآرام و خالی از محبت بود. به همین دلیل من بسیار گوشه گیر بودم و اغلباً در اطاق کوچکم به تنهایی می نشستم. فقط در آنجا خود را خوب احساس می کردم. مادرم همیشه بر من عصبانی می شد و از من شکایت می کرد. اما وقتی در اطاق خود می بودم، مادرم فرصت غالمغال و شکایت را نداشت. هرکاری می کردم و هر طوری می بودم، او باز هم از من شکایت می کرد. او هیچ وقت از من راضی و خوش نبود. این نارضایتی ها و شکایت های مادرم باعث می شد که خودم را بی ارزش و بار دوش احساس کنم. البته من در سن و سالی بودم که هویت خود را جستجو می کردم، خودم و محیط ام را می خواستم بشناسم. هر وقت خود را ناآرام احساس می کردم، سوار بایسکل شده به جنگل و مزارع می رفتم. فقط دیدن طبیعت برایم آرامش می داد.

در یکی از آن روزها اتفاق بدی رخ داد: مادرکلان و کاکایم خانه ما را ترک کردند. مدتی بود که آنها با مادرم ناساز شده بودند. کوری و من اوضاع ناآرام و ناسازگاری آنها را خوب احساس می کردیم

و می دانستیم که این وضع باعث جدایی فامیل خواهد شد. چون مادرکلانم ما را پرورش داده بود و غمخوار همیشگی ما بود، بعد از رفتن او خواهرم و من به دست سرنوشت رها شدیم. خواهرم اکثر اوقات خانه خواهرخوانده هایش می رفت و من سوار بایسکل شده به طبیعت پناه می بردم. به هر حال، ما نمی خواستیم که در خانه باشیم. وقتی در خانه باهم می بودیم قسمی احساس می شد که گویا با هم بیگانه هستیم و مثل اینکه کرایه نشین باشیم.

زمانیکه من دوازده سال داشتم و خواهرم چهارده ساله بود، مادرم با یکی از کرایه نشینان ازدواج کرد. او سالها بود که در خانه ما در یکی از اطاقهای پائین زندگی می کرد. مادرکلانم مخالف ازدواج مادرم با آن مرد بود. زیرا او در زمان جنگ به طور غیرقانونی خرید و فروش می کرد، به اصطلاح مواد غذایی را بازار سیاه می کرد. ولی مادرم هشدارهای مادرکلانم را جدی نگرفت. بعد از آنکه مادرم با او ازدواج کرد، تمام عکسها را از روی دیوار برداشت، عکسهای پدرم و عکسهای دیگران را. زیرا نمی خواست به یاد گذشته و به یاد دوران جنگ بیافتد. او می خواست زندگی نوی را آغاز کند. من که تا آن زمان پدر اصلی خود را نشناخته بودم، حالا پدر اندر پیدا کردم. در نتیجه، لکنت زبانم زیادتر شد. خواهرم حتی نمی خواست چهره او را ببیند. فضای خانه ما به زودی بر هم خورد. در ظاهر یک خانواده خوشبخت معلوم می شدیم، ولی در اصل بسیار بدبخت بودیم.

در یکی از روزها ما در موتر پدر اندرم بودیم و از کنار یک ایستگاه بس می گذشتیم. ناگهان متوجه شدیم که در ایستگاه، همسایه

ما با خانمش منتظر بس ایستاده بودند. همسایه ما در یک فابریکه رنگسازی مدیر بود.

پدر اندرم با عصبانیت به من و خواهرم صدا کرد: "خارج شوید، گفتم خارج شوید. شما با پای پیاده خانه بروید! تنبل ها."

خواهرم و من بدون دلسوزی از موترش بیرون انداخته شدیم و بجای ما مدیر صاحب و خانمش داخل موتر شدند. از آنجا تا خانه ما بیش از یک ساعت با پای پیاده راه بود. برای من کاملاً واضح شده بود که پدر اندرم به من هیچ ارزشی قایل نمی شد؛ برعلاوه مرا تحقیر می کرد. او در حالیکه به من هیچ توجه نشان نمی داد، به خواهرم با نگاه شهوت می دید. من اینرا خوب درک کرده بودم. یکی از روزها دیدم که چگونه او از سوراخ قفل دروازه، دزدانه به داخل اطاق خواهرم نگاه می کرد. مادرم هیچگاهی با این شوهر دومی اش خوشبخت نشد. پدر اندرم بارها مادرم را در پیش چشمان ما دشنام می داد و توهین می کرد. خواهرم کوشش می کرد که با او روبرو نشود، او نمی خواست که با پدر اندرم چشم به چشم شود. من بیشتر اوقات را در طبیعت می گذراندم. روزهای یکشنبه، صبح وقت راهی مرکز پخش رادیوی محلی می شدم، جائیکه پدرم قبل از مرگش در آنجا کار می کرد. رفت و آمد من ساعتها طول می کشید. تمام این مدت را در تنهایی و با پای پیاده می رفتم. هیچکسی نداشتم که با او راز دل کنم و دردم را تقسیم کنم. وقتی به خانه بر می گشتم هیچکس نمی پرسید: کجا رفته بودی. هیچکس به فکر من نبود.

دوره ابتدایه را در یک مکتب مذهبی مسیحی گذرانیده بودم. چون آن مکتب در نزدیکی خانه ما موقعیت داشت، مرا آنجا شامل کرده

بودند. در آن مکتب داستانهای زیادی در باره کتاب مقدس و خدا شنیده بودم. من به وجود خدا هیچ شکی نداشتم: او بدون شک وجود دارد! حتی تا زمانیکه بزرگ شدم به وجود خدا ایمان داشتم. ولی هیچ رابطه‌ی با او نداشتم، فقط می دانستم که خدا است، اما با او سر و کاری نداشتم. اصلاً نمی دانستم که انسان می تواند با خدا راز و نیاز کند و با او رابطه برقرار کند.

من از همان ابتدا طفل گوشه گیر و منزوی بودم. رابطه‌ی دوستانه با هیچکس نداشتم. بعضاً خود را بهتر از دیگران احساس می کردم. در حالیکه در حرف زدن با دیگران مشکل داشتم، چون زبانم لکنت می کرد. از دوستی و مشارکت با همسالانم فرار می کردم و اکثراً خودم را بسیار تنها احساس می کردم. در مکتب نمرات خوب نمی گرفتم، چون فکر می کردم به هر سو می رفت و حواسم را نمی توانستم جمع کنم. مخصوصاً در آموختن زبانهای خارجی مشکل داشتم. در مکتب دلم نمی خواست با همصنفی هایم دوست باشم. سرم همیشه درد می کرد. شبها کابوس می دیدم.

وقتی هجده سال داشتم، در یک محفل سالگه با دختری آشنا شدم که نامش "الی" (Alie) بود. ما با هم دوست شدیم. پدر و مادر الی پنج اولاد داشتند، الی طفل اولباری آنها بود. پدر الی در یک فابریکه کارگر بود و مادرش خانم خانه بود، ولی تمام کار خانه را همیشه به دوش الی می گذاشت. در آن زمان من از مکتب تخنیک فارغ شده و در یک شرکت در بخش برق مصروف کار بودم. بعد از یک سال کارم را رها کردم و در شرکت پدر اندرم مصروف شدم. چنانچه از قبل حدس می زدم، رابطه‌ی من و پدر اندرم روز به روز تیره تر شد. او با نظر

تحقیر به من می نگریست و توهین ام می کرد. یکی از روزها وقتی او خواست اشتباه خودش را به حساب من بیاندازد، حوصله ام تمام شد و آنجا را ترک کردم. خوشبختانه به زودی در شرکت دیگری به حیث برقی کار پیدا کردم.

برای اینکه من و الی بتوانیم عضو رسمی کلیسا شویم، می بایست یک کورس مقدماتی ایمان مسیحی را بگذرانیم. آن کورس را گذشتانیدیم و تاریخ ۴ اپریل سال ۱۹۶۵ بود که هر دوی ما در کلیسا ایستاد شده و به ایمان خود اعتراف کردیم. مادرم هم در این مراسم اشتراک کرده و در بین حاضرین نشسته بود. از چهره اش پیدا بود که از دیدن آن مراسم خوشنود بود. او در یک فامیل غیر مسیحی بزرگ شده بود، آنها به وجود خدا ایمان نداشتند. من در کلیسا در کنار الی ایستاده بودم، در حالیکه دریشی سیاه به تن داشتم. وقتی ایمانم را اعتراف می کردم و عضویت کلیسا را می پذیرفتم، و وقتی کشیش به من نگاه کرد، ناگهان سیل اشک از چشمانم جاری شد. نمی توانستم جلو اشکهای خود را بگیرم. کلیسا از مردم پُر بود و همگی با نگاه همدردی به من می نگریستند. اعضای کلیسا به شمول کشیش شروع کردند به خواندن سرودهای پرستشی. من همچنان که سرود حمد می خواندم، می گریستم. بعد وقتی مردم یکی یکی نزد ما آمدند، دست دادند و تبریک می گفتند، من همچنان می گریستم. بسیار دلم می خواست از بین جمعیت فرار کنم و به بیرون رفته گریه کنم. ولی مادرم مانع بیرون رفتن من شد. مادرم نمی دانست که من چرا گریه می کنم. او هیچ وقت مرا در حالت گریان ندیده بود، زیرا من همیشه در تنهایی گریسته بودم. مادرم نمی توانست اشکهای مرا درک و درد مرا احساس کند.

بعد از ظهر همان روز وقتی با اِلی برای قدم زدن خارج شهر رفتم، احساس کردم خداوند می خواهد زندگی مرا برای چیزهای خوب و نیکو استفاده کند. گویا خداوند می خواست که من برای جلال نام او زندگی کنم. این احساس برایم بی اندازه خوشی و تسلی بخشید. گرچه اِلی دلش بسیار می خواست که ما با هم ازدواج کنیم، ولی من هنوز جرأت تصمیم گرفتن آنرا نداشتم. از خود می پرسیدم: آیا من می توانم یک شوهر خوب برای اِلی باشم؟ می دانستم که اِلی مرا دوست دارد. بالاخره پس از شش سال، من و اِلی ازدواج کردیم. وقتی از آن خانه کوچ کردیم و به شهر دیگر برای زندگی رفتیم، سردردی ام خوب شد.



فصل ششم: فرار

من و همسرم دو اطاق را کرایه گرفتیم که اصلاً مربوط به یک هتل کوچک بود. آن هتل مال یک خانم بود. او از ما پول کرایه را نمی گرفت چون همسرم در پاک کاری، شست و شو و نظم اطاقها با صاحب هتل کمک می کرد. در آن منطقه ما یک کلیسایی را پیدا کردیم که مناسب حال ما بود و

روزهای یکشنبه به آنجا می رفتیم. یکی از روزها کشیش از من خواست تا رهبری گروه جوانان را بر عهده بگیرم. گرچه می دانستم که این کار آسانی نیست، بازهم خواستم آن وظیفه را به دوش بگیرم.

وقتی از خانه و شهر سابق

کوچ کرده به آنجا آمدم، فکر

کردم تمام مشکلات گذشته ام حل شده اند. فکر کردم زندگی نوی را آغاز می کنم و درد و غمهای گذشته از قلب و فکرم بیرون خواهند شد. اما در حقیقت، من همیشه در فرار بودم. از گذشته ام فرار می کردم، از خودم فرار می کردم، از احساسم فرار می کردم و حتی از الی همسرم در فرار بودم. الی نیز از یک خانواده بی کم محبت آمده بود، از خانواده بی که نسبت به او بی توجه بودند. گرچه الی و من درد و رنج مشترکی داشتیم، ولی نمی توانستیم یکدیگر خود را کمک کنیم. رهبری گروه

در حقیقت، من همیشه
در فرار بودم. از
گذشته ام فرار می کردم،
از خودم فرار می کردم،
از احساسم فرار
می کردم و حتی از
همسرم در فرار بودم.

جوانان برایم بسیار مشکل بود، زیرا که من شخص معاشرتی نبودم. من از ارتباط و معاشرت می ترسیدم. در عمق قلبم غمی بزرگی داشتم و همیشه خود را تنها احساس می کردم. این وضعیت برایم رنج آور بود، ولی هیچ وقت آنرا بر روی خود نمی آوردم. پس خود را با هر چیز مصروف می ساختم تا اینکه با یک گروهی از جوانان در ارتباط شدم که خانه بی را در منطقه ما خریده بودند. آهسته آهسته متوجه شدم که آنها چیزی داشتند که من از آن محروم بودم؛ آنها رابطه مستقیم با خدا داشتند. البته که من هم به خدا ایمان داشتم و حتی از زمان طفولیت می دانستم که خدا وجود دارد، ولی آیا او را واقعاً می شناختم؟ وقتی داستانهای کتاب مقدس را می خواندم احساس می کردم که چیزی در زندگی من کمبود است. گرچه هر هفته به کلیسا می رفتم و در فعالیت های کلیسا شرکت می کردم، ولی با آن هم درون قلبم پُر از ناامیدی بود. در باطنم همیشه ناآرام بودم. وقتی داستانهای مثل زندگی ابراهیم و داود را می خواندم با خود فکر می کردم که آنها با خدا رابطه کاملاً دیگری داشتند، آنها با خدا درد دل می کردند.

بالاخره با جوانانی که آن خانه را در نزدیکی ما خریده بودند، بیشتر در تماس شده و با دو تن از آنها بسیار دوست شدم. آنها همه مسیحی بودند. یکی از آنها که بیشتر از دیگران با من صمیمی بود، برایم واضح ساخت که من هم می توانم با خدا آزادانه صحبت کنم و درد و غم ام را به او بسپارم و بگذارم او مرا شفا و آرامش بدهد. در ابتدا برایم مشکل بود خدا را در مسایل شخصی خود شریک بسازم. اما بعد از مدتی، در حالیکه اشک می ریختم مشکلات، غمها و ناامیدی های خود را به او سپردم. سپس آرامش عمیقی را در قلبم

احساس کردم مثل اینکه باری بزرگی از شانه هایم برداشته شد. ولی این پایان همه مشکلات ام نبود. وقتی با گروه جوانان برای فعالیت های کلیسایی جمع می شدیم، من زود با دیگران مشکل پیدا می کردم و بسیار زود ناسازگار می شدیم. در جمع سایر جوانان، نمی توانستم ایده ها یا افکار دیگران را بپذیرم. همیشه فکر می کردم که تنها خودم حق به جانب هستم. نمی توانستم مشکلات دیگران را درک کنم. من متکبرانه خود را یک سر و گردن از دیگران بلندتر می دانستم.

وقتی صاحب طفل شدیم، از آن هتل کوچ کرده و خانه بی را به کرایه گرفتیم، چونکه آن دو اطاق هتل برای ما کفایت نمی کرد. در هتل کرایه نمی دادیم، ولی حالا باید کرایه خانه را در وقتش می پرداختیم. در عین حال، رابطه دوستانه ام را با آن دو جوان حفظ کردم، ما هنوز هم دوستانی خوبی بودیم. آنها هنوز هم در خانه بی که یکجا با دیگر جوانان خریده بودند زندگی می کردند. آن خانه به قرضه خریده شده بود. چون آن خانه بسیار بزرگ بود، اطاقهای زیادی داشت که به کرایه داده می شد. از پول کرایه اطاقها، قرضه خانه دوباره تحویل می شد. دوستم با همسرش در آن خانه زندگی می کردند و همچنان وظیفه نگهداری و نظافت آنرا بر عهده داشتند. ولی بعد از مدتی آنها از آنجا کوچ کردند و یک دکان کتابفروشی را خریدند که کاملاً با آن مصروف شدند. صاحبان اصلی خانه از من و الی خواستند که بجای آنها در آنجا رفته و زندگی کنیم. ظاهراً ما یک جفت بسیار خوشبخت و ایمانداران واقعی معلوم می شدیم، طوریکه دیگران حسرت ما را می خوردند. به همین سبب از ما خواهش کردند جای آن دوستم و همسرش را بگیریم. ولی ما ظاهراً چنین وانمود می کردیم، در حالیکه

حقیقت طوری دیگری بود، من هنوز با سعادت، خوشی و ایمان بسیار فاصله داشتم.

اولین طفل ما یک دخترک بود و اطفال دومی و سومی ما هر دو پسر بودند. من اصلاً نمی دانستم که پدر بودن یعنی چه. از دیدن سه طفل در خانه بسیار زود خسته می شدم و توان نگهداری و پرورش آنها را نداشتم. این هم باعث ناآرامی بیشتر در درون ام می شد و خواه نخواه آرامش ازدواج ما را برهم می زد. با وجود این همه جنجال، من می خواستم در آنجا بمانیم و همسرم بخاطر رضایت من چیزی نمی گفت، گرچه بسیار دلش می خواست که از آنجا کوچ کرده و مستقل زندگی کنیم. بعدها یک فامیل دیگر نیز در آنجا آمدند. در سال یازدهم ازدواج، ما صاحب یک دخترک دیگر هم شدیم.

من در آن خانه بسیار خوش بودم. اطاقها را به کرایه می دادیم و با کرایه نشینان همصحبت شده، آنها را تشویق می کردیم که به کلیسا بروند. بعضاً به سوالات آنها پیرامون ایمان مسیحی پاسخ می دادیم و من فکر می کردم که در راه خدا خدمت می کنم. آهسته آهسته متوجه شدم که علاقه همسرم به این نوع خدمت روز به روز کمتر می شود. گرچه او در این باره هیچ چیز نمی گفت و بیشتر خود را مصروف کارهای خانه می ساخت. در عین حال، من بیشتر اوقات بجای اینکه با خانواده خود باشم، خود را مصروف فعالیت های کلیسایی می ساختم. در حقیقت از خانواده و خودم فرار می کردم و به چیزهای دیگر خود را مصروف نگه می داشتم. همین بود که آهسته آهسته من و همسرم با همدیگر بیگانه شدیم.

پس از مدتی من یک همصحبت نو پیدا کردم که با او می توانستم ساعت ها قصه کنم. او یکی از کرایه نشینان بود. نام این دختر جوان "ژنت" (Jeanette) بود. از همان روز اول هر دوی ما فهمیدیم که طبیعت و روان ما به یکدیگر می خواند. من و ژنت ساعتها با هم می نشستیم و به صحبت همدیگر گوش می دادیم و این واقعاً آن چیزی بود که با هیچکس دیگر نداشتم. حتی الی که همسرم بود هیچ وقت چنین گفت و شنود طولانی با من نداشت. البته که این هم ربط داشت به مشکلات روانی خودم. من می خواستم که کسی به من گوش دهد، به من توجه نشان دهد و مرا اهمیت بدهد. زیرا خودم را همواره کم ارزش و حقیر می دانستم. همیشه در تلاش این بودم که خودم را شخص مهمی جلوه بدهم. در بخش امور خانه و کرایه نشینانی که داشتیم، هم چنین بود. می خواستم هر گردهمایی را رهبری کنم و خودم را در نقش رهبر ببینم. در آن زمان کتابی را می خواندم که چگونه در امریکا یک جمعیت مسیحی تشکیل شده بود. سپس من هم با تقلید از آن کتاب کوشیدم باشندگان آن خانه را به یک جمعیت یا گروه بسته تبدیل کنم. البته که بسیاری از دوستانم با این گونه طرز فکر و این تلاشهای خودخواهانه من موافق نبودند. در ابتدا وقتی جوانان مسیحی، آن خانه را خریدند و اطاقهای آنرا به کرایه دادند، هدف آنها این بود که دروازه خانه ایشان بروی همگی باید باز باشد. اما من می خواستم از آن خانه یک گروه خاص و بسته بسازم که با دنیای بیرون سرو کار نداشته باشد. به این ترتیب، میان من و سایر ساکنین که صاحبان اصلی خانه بودند، نفاق پیدا شد. بالاخره آنها قانع شدند و گذاشتند هرطوری که من بخواهم از آن خانه استفاده کنم. حالا بخود بسیار فخر می کردم.

من بخود می بالیدم که من، طراح آن جمعیت بودم و آنرا رهبری می کردم. در حالیکه استعداد و ظرفیت رهبری اصلاً در وجودم نبود. در واقعیت، من بالای خود اعتماد نداشتم و بسیار می ترسیدم که تصمیم اشتباه بگیرم و این جمعیت از بین برود. به این دلیل پیشنهاد و نظر هیچکس را نمی پذیرفتم و می خواستم تنها شخص خودم حاکم تمام اعیار و یکه تاز آن جمعیت باشم. همه اختیارات را برای خود گرفته بودم و خود را مسئول همه چیز می دانستم. البته که این عمل من دائماً باعث جنجال و بی نظمی می شد.

در یکی از روزها یک گروه از جوانان مسیحی نزد من آمدند و طلب مشوره شدند. آنها نیز می خواستند خانه بی را خریداری کنند و مانند یک جمعیت باهم در آنجا بطور شراکت زندگی کنند. آنها با مشوره من یک خانه بزرگ را در نزدیکی ما خریدند و من رهبری آن جمعیت را نیز به عهده گرفتم و آنها را در وظایف و تنظیم زندگی مشترک شان رهنمایی می کردم. روز به روز جوانان بیشتری به این گونه جمعیت ها می پیوستند، اطاقها را کرایه می گرفتند، با هم غذا می خوردند و به سرگرمی های دسته جمعی مصروف می بودند. به زودی یک خانه دیگر را نیز در آن منطقه خریدیم. بالاخره من رهبری این سه خانه را کاملاً به دوش گرفتم و خودم را بسیار مهم احساس می کردم. ولی دیری نگذشت که نفاق و چند دستگی میان جوانان بوجود آمد و مقصر اصلی آن، من خودم بودم زیرا استعداد و ظرفیت رهبری را نداشتم. من نمی توانستم یک رهنمای خوب برای جوانان باشم. همه چیز باید مطابق میل من می بود و دیگران را اجازه نمی دادم در کار رهبری شریک شوند. رابطه ام با همسر من روز به روز خرابتر

می شد و بعضاً روزها اطفالم را نمی دیدم. به همین گونه، مشکلات زن و شوهری ما زیادتر می شد. کم کم متوجه شدم که یک نوع ناآرامی روانی و خستگی دایمی برایم پیدا شده بود. پس با اِلی یکجا به سراغ رهنمای خانواده رفتیم تا از آنها کمک بطلبیم. وقتی شنیدم که حل مشکلات من کار آسانی نیست، کاملاً ناامید شدم. بالاخره دچار افسردگی روانی شدم قسمیکه از زندگی بیزار بودم. کارم را منحیت برقی از دست داده بودم، برای جوانان هم نتوانستم رهنمای خوبی باشم، شوهر خوبی برای همسرم نبودم، پدر خوبی برای اطفالم نتوانستم باشم و حالا سردچار افسردگی و ناامیدی هم شده بودم. در نتیجه خانه و خانواده خود را ترک کردم.



فصل هفتم: گناهکار

کجا باید می رفتم و به کی پناه می بردم؟ اول خواستم نزد یکی از دوستان خوبم بروم، ولی او با این مسئله موافق نبود. سپس با ژنت تماس گرفتم، او مخالفتی نداشت که من برای مدتی در خانه او زندگی کنم. او چند ماه قبل اطاق کرایه خود را که نزد ما داشت ترک کرده و حالا مستقل زندگی می کرد. از همان ابتدا همسرم متوجه شده بود که من و ژنت صرف همصحبت نبودیم، بلکه در قلبهای خود احساس دیگری برای همدیگر داشتیم. ما نسبت به همدیگر بسیار تمایل داشتیم. اما همسرم در این باره هیچ چیز نمی گفت. روزهای اول که من در خانه ژنت به اصطلاح پناه برده بودم، مثل مهمان رفتار می کردم. ولی بزودی این احساس مهمان بودن از وجودم بیرون شد و مناسبات ما نزدیکتر و عمیقتر گردید. در عین زمان حال و وضع همسرم روز به روز خرابتر می شد. او شبها تا صبح در تنهایی و ناامیدی گریه می کرد. من او را با تمام بیرحمی با چهار طفل تنها گذاشته و رفته بودم. البته که از این کارم پشیمان بودم و خود را گناهکار می دانستم. افسردگی روانی ام مرا وادار به هر کار می ساخت. در آن موقع راهی را که من انتخاب کرده بودم، راه فرار بود و ترک همه چیز. ولی خوب می دانستم که با فرار از خانه و ترک خانواده، هیچ مشکلی حل نخواهد شد.

همسرم با یک فامیلی که قبلاً دوست بودیم، هنوز هم رفت و آمد داشت. آن زن و شوهر، مردمان خوبی بودند که همیشه به درد ما می خوردند. وقتی که من خانه را ترک کرده بودم، الی وقت و ناوقت نزد آنها می رفتم و درد دل می کردم، آنها هم به او گوش می دادند. آنها

هر کمکی که از دست شان ساخته بود به او می کردند. ولی من، با هیچکس نمی خواستم در باره خودم، گذشته و حال صحبت کنم. اصلاً نمی توانستم با کسی در این باره حرف بزنم. طبعاً کسانی بودند که مرا برای اینکه خانه ام را ترک کرده بودم، مقصر می دانستند. من آنها را کاملاً حق به جانب می دانستم. گناه و تقصیر از من بود. با وصف اینکه گناه خود را خوب می دانستم ولی باز هم توان اینرا نداشتم که نزدِ اِلی و فرزندانم برگردم. گاهیگاهی که به دیدن اطفالم می رفتم، اِلی را نیز می دیدم و هربار ملاقات ما با گریه و ریختن اشکها همراه می بود. تقریباً پس از یک سال جدایی، او به طلاق راضی شد و ما برای همیشه از هم جدا شدیم. بعد از مدتی کوتاهی من و ژِنت با هم ازدواج کردیم.

پس از ازدواج با ژِنت و آغاز زندگی جدید، خود را بیشتر گناهکار احساس می کردم. این احساس گناه و نارضایتی از خود، مرا مجبور ساخت که به مشروبات الکھولی روی آورم. پیش خود فکر می کردم که همگی و حتی مادرم، از من بیزار هستند. من آن گناهکاری بودم که همسر خود را ترک کرده و با یک زن دیگر ازدواج کرده بود! با این عمل بی شرمانه، به گناهان خود بیشتر از پیش افزوده بودم.

برعلاوه اینکه احساساتم جریحه دار بودند، دردها و تکالیف جسمانی هم داشتم. داکتر روانشناس تشخیص کرده بود که من از شدت افسردگی و فشار روانی رنج می بردم. من به شفای جسمی و روانی نیاز داشتم و این تداویها نتیجه بسیار مثبت داشتند. حتی از اعتیاد الکھول نیز آزاد شدم. پس از ماهها تداوی خود را بهتر احساس

می کردم. اما چند موضوع همیشه مرا رنج می دادند، یکی از اینها مشکل روحانی من بود. از خود می پرسیدم: آیا خدا با وجود این همه گناهانم هنوز هم می خواهد با من سرو کار داشته باشد؟ من همسر خودم را ترک کرده با زن دیگری همبستر شدم. شاید مشکلات ازدواج ما به کمک خدا حل می شد، ولی من نخواستم. من در حق همسر اولی ام بسیار ظلم کرده ام. همچنان در قسمت فرزندانم بسیار بی محبت و بی توجه بودم. آنها بر من خشمگین بودند و خشم آنان کاملاً بجا بود. من همیشه می کوشیدم به آنها توضیح دهم که چرا خانه را ترک کرده بودم. در طول این سالها من کی را خدمت می کردم؟ خدا را؟ نخیر! تنها خود را خدمت می کردم و می خواستم خودم را مهم نشان دهم. من خدای زندگی خود بودم. در نتیجه بیشتر در انزوا و تنهایی قرار گرفتم. فکر می کردم به هیچکس ضرورت ندارم و فکر می کردم از دیگران بهتر هستم و بیشتر می فهمم. ولی با گذشت روزگار دریافتم که من همیشه در اشتباه بودم و سالها را در غفلت و عصیان گذراندم.

با وجودیکه خود را افسرده و گناهکار احساس می کردم، ولی نمی خواستم بدون خدا زندگی کنم. با همه بدبختی ها و زشتی هایم می خواستم یک انسان باخدا باشم. می دانستم که بدون خدا آینده برایم هیچ مفهومی نخواهد داشت.

در آن روزها خوش داشتم به تنهایی میان جنگل رفته و ساعتها قدم بزنم. همچنانکه به تنهایی قدم می زدم به هر چیز فکر می کردم، به گذشته و آینده ام و به خدا. در باره عیسی مسیح فکر می کردم که به جهان ما آمد. البته که من پیام انجیل را در کلیسا بارها شنیده بودم و از

حفظ می دانستم که عیسی مسیح برای گناهان ما روی صلیب جان داد. او جان خود را همچون قربانی برای گناهان بشر سپرد! اما این موضوع چه ارتباطی با من داشت؟ با آنکه زندگی ام برباد رفته بود، ولی من کمک هیچکس را نمی پذیرفتم و بدبختی هایم بیشتر و بیشتر می شد. مغرور و متکبر بودم، ولی این غرور برایم چه منفعت به جز درد و غم رسانیده بود؟ بخاطر همین غرور و بی پروایی ام بود که خانواده ام را ترک کرده بودم. با خود گفتم که من گناهکارم. اما، دریافتم که عیسی مسیح برای گناهان من مرده است، او کفاره گناهان مرا نیز با خون مقدس اش پرداخته است. چرا؟ زیرا خدا چنین می خواست. خدا به ما انسانها آنقدر محبت داشت که خواست عیسی مسیح کفاره گناهان ما را بپردازد. احساس کردم که این من بودم که به دستها و پاهای او میخ زدم، این من بودم که او را روی صلیب میخکوب کردم. او برای غرور و بی پروایی من مُرد. من دریافتم که عیسی مسیح سزای گناهان مرا به خود گرفت و بجای من مُرد. تصور کردم که آواز او را می شنوم که به من می گوید: "لِکس، آیا تو می خواهی قربانی بی که من برای تو داده ام قبول کنی؟ آیا مرا به عنوان نجات دهنده ات می پذیری؟" از خود پرسیدم آیا حاضر هستم زندگی ام را به دست عیسی مسیح بسپارم؟ با خود فکر کردم، ممکن او مرا بخاطر گناهانم سرزنش کند. این فکر را همیشه در سر داشتم. ولی حالا مثل اینکه پرده بی از چشمانم برداشته شد، درک کرده و فهمیدم که عیسی مسیح مرا هیچ وقت ملامت نخواهد کرد. وقتی او بروی صلیب میخکوب می شد در حق قاتلان خود دعا کرده گفت: "ای پدر، این مردم را ببخش زیرا نمی دانند چه می کنند." آنها به او دشنام می دادند، ولی او

به حال آنها دلسوزی داشت زیرا آنها نادان بودند. حالا، عیسی مسیح همان کسی است که دو هزار سال پیش بود و تغییر نکرده است. او امروز برای من نیز همان دعا را می کند که ای پدر این مرد را ببخش.

آهسته آهسته فهمیدم که این قدم زدن‌ها در تنهایی، اشک‌ها و دعا‌های بی ثمر نبودند. من در جستجوی خدا بودم و او حقیقت اش را به من آشکار کرد. فهمیدم که خدا آن خدایی خشن و زشت نیست که همیشه در فکر جزا دادن من

باشد. بلکه او خدای محبت و بخشش است. باوجودیکه من زندگی خود و خانواده ام را تباه کرده ام، ولی خدا مرا می بخشد. او مرا از نزد خود نخواهد راند. او تمام گناهان مرا می بخشد، زیرا عیسی مسیح کفاره مرا پرداخته است. اما

بخشش خدا به معنای
این نیست که من دیگر
احساس تقصیر نکنم،
نخیر، من همیشه
مسئول گناهان و
اشتباهات خودم خواهم
بود.

بخشش خدا به معنای این نیست

که من دیگر احساس تقصیر نکنم، نخیر، من همیشه مسئول گناهان و اشتباهات خودم خواهم بود. ولی با این همه، آغوش خدا برویم باز بود. وقتی خدا را همچون پدری پُر محبت شناختم، اشک‌ها از چشمانم جاری شد. ولی این اشک‌های ناامیدی و غم نبود، بلکه اشک‌های خوشی.

خوب می دانستم که در گذشته بسیار اشتباهات از من سر زده بود و من از آنها بی اندازه متأسف بودم. از آنچه در حق اطفالم کرده بودم، پشیمان بودم. همچنان از گناهانم در حق همسر اولی ام نیز پشیمان

بودم. من بسیار ظالمانه تمام مسئولیت پرورش اطفال را کاملاً به گردن او گذاشته بودم.

جنگ، پدرم را از من گرفت و باعث شد که مادرم به یک انسان تلخ و ترش تبدیل شود. به کسانی مثل من، نسل دوم قربانی جنگ می گفتند. زیرا ما دومین نسل پس از جنگ بودیم که زندگی ما بخاطر آن جنگ لعنتی تباه شده بود. ولی درست نبود که تمام ملامتی را به گردن جنگ انداخته و خودم را برائت می دادم، گویا تمام اشتباهات من نتیجه جنگ بوده باشد. نخیر. البته که جنگ تأثیر بد و منفی بالای من، مادرم و زندگی همه ما بجا گذاشته بود، ولی من منحیت یک مرد بالغ مسئول رفتار خودم بودم. من مسئول تصامیم و انتخابهای شخصی خودم بودم. حالا می خواستم از اشتباهات گذشته خود پند گرفته و آینده بهتری داشته باشم. چطور می بایست به همسر سابق ام اظهار ندامت کرده با او آشتی کنم؟ چطور می توانستم پدر بهتر برای اطفالم شوم؟ گرچه این چیزها بسیار مشکل به نظر می رسید، ولی اطمینان داشتم که خداوند در این راه مرا کمک خواهد کرد. با خود گفتم که من تنها نیستم زیرا خدا با من است.



فصل هشتم: امید

بعد از مدتی ژنیت برای همسرم اولی ام نامه یی نوشت و در آن نامه از او خواهش کرد تا همدیگر را ملاقات کنند. الی با این پیشنهاد موافقت کرد و من از این لحاظ بسیار خوش بودم. الی نیز می خواست در این باره با ما صحبت کند تا آنچه در دل داریم به همدیگر آزادانه بگوئیم. البته که این ملاقات آنها کار آسانی نبود، زیرا تا چندی قبل یکدیگر خود را ملامت می کردند و نسبت به همدیگر بدبین بودند. پیش از آنکه من الی را ترک کردم، آنها باهم دوستان خوبی بودند. ولی بعداً کینه و بغض میان شان به وجود آمد. حالا هر دو می خواستند دشمنی را کنار گذاشته و تلخی های گذشته را فراموش کنند. الی امیدوار بود که رابطه اش را با ما از سر بگیرد، زیرا این برای تربیه و آینده اطفال ما بسیار مهم بود. آنها نباید من و الی را هر بار در جنگ و غالمغال می دیدند. ژنیت با یک قلب پُر از امید به ملاقات الی رفت. او خود را کاملاً برای دیدار الی آماده کرده بود و کلماتی را که می بایست بگوید پیش خود تکرار می کرد. آنروز یک روز فراموش ناشدنی برای هردوی آنها بود. وقتی چشم به چشم شدند، بجای اینکه یکدیگر خود را ملامت کنند، هرکدام به اشتباهات خود اعتراف کرده و از یکدیگر باکمال تواضع معذرت خواستند. آنها همدیگر را بخشیدند و قلب خود را از کدورتها خالی کردند. تشویش و ترسی که من از آن جهت داشتم، رفع گردید. سپس ژنیت و من با خاطر آرام به فکر آینده خود افتادیم و آینده بهتری را برای خود انتظار داشتیم. دیری نگذشت که من هم به ملاقات الی رفتم. این دیدار با اظهار احساسات و عواطف هر دوی ما

همراه بود. هرچه در دل داشتیم به یکدیگر گفتیم و از همدیگر بخاطر اشتباهات گذشته خود معذرت خواستیم. زمانیکه ما باهم زن و شوهر بودیم، او هیچ وقت با من درددل نمی کرد و حتی بعضاً با من هیچ حرف نمی زد. او از این خاطر معذرت خواست زیرا این هم سبب شده بود که ما از هم بیگانه شویم. من هم به نوبه خود از اینکه او و فرزندان ام را ترک کرده بودم، از او معذرت خواستم. همچنان از اینکه من اکثراً در بیرون خانه خود را با

هرچه در دل داشتیم به
یکدیگر گفتیم و از
همدیگر بخاطر
اشتباهات گذشته خود
معذرت خواستیم.

هر چیز مصروف می ساختم و برای خانواده خود وقت نداشتم، اظهار ندامت کردم. بهر حال، ما یکدیگر خود را بخشیدیم. هیچ چیز دیگر در دل ما باقی نماند و ضرور نبود سخنی را از یکدیگر پنهان کنیم. آن روز روز خوبی

بود، مثل اینکه بار گرانی از روی شانه هایم برداشته شده بود.

پس از آن با الی به موافقه رسیدیم که بعد از هر دو هفته اطفالم نزد من بیایند. هر ماه دو بار آنها می توانستند آخر هفته را با من باشند. در گذشته بخاطر بی اعتنایی و غفلت خودم، هیچ وقت نتوانستم آنها را خوب بشناسم. ولی حالا وقتی آنها نزد من می آمدند، بیشتر وقت را سرگرم بازیها و بایسکل سواری می کردیم. حالا از بودن با آنها لذت می بردم. بدون شک که آنها نیز همین احساس را نسبت به من داشتند. پس از سالها پدر بودن، حالا اطفالم را می شناختم. ژنت نیز از دیدن این واقعیت بسیار خوش بود.

ولی رابطه من با مادرم روز به روز تلختر می شد و من بیشتر از او فاصله می گرفتم. هر باری که او به ملاقات ما می آمد، من تا یک هفته دیگر بحال نمی آمدم. او مانند گذشته به ملامتی و سرزنش من می پرداخت. او مرا یک شخص متظاهر و ریاکار می پنداشت. مادرم می گفت: "تو خود را مسیحی می دانی، ولی در عین حال خانواده ات را ترک کرده و با زن دیگری ازدواج کرده یی." ناگفته نماند که او و پدر اندرم نیز طلاق شده بودند. او تصور می کرد که من زندگی ام را بدستهای خود تیره و تار ساخته ام. من فرزند مطلوب او نبودم و هرگز آن پسری نشدم که او می خواست. پسر "آرین" نیز مانند من نامطلوب بود. مادرم با دو فرزند من بدرفتاری می کرد و من اینرا خوب می دانستم. او صرف دختر جوانم را دوست داشت. هرگز بی محبتی های او را در حق خودم و خواهرم فراموش نکردم. رابطه من و مادرم هیچ وقت بهبودی نیافت و حتی تا آخرین لحظات زندگی اش محبت و دوستی میان ما پیدا نشد. او هرگز نمی خواست در باره گذشته صحبت کند. هرچه به فکرش می گشت به زبان می آورد، خواه خوب، خواه بد. هرچه در باره کسی فکر می کرد، فوراً آنرا به زبان می آورد. اگر من و خواهرم در مشکلی گرفتار می شدیم، مادرم می گفت که دلیلش این است که خود او در گذشته مشکلات زیادی را متحمل شده است. او از نازیهای هالندی (حزب طرفدار هتلر که در زمان جنگ با آلمانها همدست شده بود) کاملاً متنفر بود.

دوستی داشتم به نام "بارند" (Berend). پدر او در زمان جنگ عضو نازیهای هالندی بود. او این راز را صرف به من گفته بود و بس. من برعکس بسیاری مردم، از کسانی که والدین شان سابق عضو

نازیهای هالندی بودند، متنفر نبودم. اکثر مردم نمی خواستند با آنان سر و کار داشته باشند، چون در گذشته پدر یا مادر آنها به هالند خیانت ورزیده بودند و وطن خود را به آلمانی ها فروخته بودند. زمانی که با بارند آشنا شدم متوجه گردیدم که ما دردها و غمهای مشترکی داریم. او نیز مانند من قربانی جنگ بود. او همانند من از همسرش جدا شده بود. این چیزها سبب می شد که ما یکدیگر خود را بهتر بتوانیم درک کنیم. دوستی ما سطحی نبود، بلکه برادرانه و قایم بود. ما در باره گناه و بخشش الهی صحبت می کردیم و هر دوی ما تسلی خدا را در قلبهای مان احساس می کردیم. ناگهان در همان روزها چیزی عجیب و غریبی رخ داد. بارند و الی پس از آشنایی، باهم دوست شدند. دیری نگذشت که آنها تصمیم گرفتند باهم ازدواج کنند. الی پنج سال بود که تنها زندگی می کرد و بارند دو سال. کی تصور اینرا می کرد که بهترین دوستم، بارند، پدر اندر اطفالم شود. چیزی عجیبتر و غیرقابل تصور این بود که: پسر یک نازی هالندی، نواسه های کسی را پرورش می داد که نازیها به قتل رسانیده بودند. با کلمات دیگر: گویا پدر بارند قاتل پدر من بود، ولی او حالا اطفال مرا با محبت پرورش می داد. والدین ما در زمان جنگ دشمنان یکدیگر بودند، ولی ما که در زمان جنگ بدنیا آمده بودیم، در غم و درد یکدیگر شریک بودیم. هر دوی ما زخمهای جنگ را به ارث گرفته بودیم و اثرات بد جنگ در زندگی هر دوی ما دیده می شد. به همین دلیل دوستی ما شکل خاص و فوق العاده را بخود گرفته بود. بعد از آنکه بارند با الی ازدواج کرد، ژنت و من متواتر به ملاقات آنها می رفتیم. حالا ما باهم دوستان واقعی شده بودیم، باهم

آزادانه صحبت می کردیم و در یک فضای پُر از صمیمیت باهم می نشستیم.

گرچه ژنت و من، بسیار دل ما می خواست که اولاد داشته باشیم، ولی هنوز بی اولاد بودیم. چون من از همسر قبلی ام اطفال داشتم، فکر کردم که مشکل حتماً در وجود ژنت است، او نمی تواند حمل بگیرد. بعداً معلوم شد که این گمان من نادرست بود. وقتی معاینات لازم صورت گرفت، داکتر به ما گفت که مشکل در وجود خودم است. راستی هم مریضی های مختلفی را گذشتانده بودم و هنوز هم ادویه جات زیادی استفاده می کردم. برای من پذیرفتن این حقیقت که ما صاحب اولاد نخواهیم شد، بسیار مشکل بود. از یک طرف این غم و از طرف دیگر غم بیکاری، چون مدتی بود که من بیکار بودم. ژنت تمام هفته را کار می کرد تا مصارف خود را بپردازیم.

بازهم به طبیعت پناه بردم و در آنجا با خدا راز و نیاز کردم. در دعا از خدا خواستم تا اگر خواست او باشد ما بتوانیم اطفال داشته باشیم. همچنان غم بیکاری خود را نیز با خدا در میان گذاشتم. سه ماه بعد فهمیدیم که ژنت حمل دارد. ما بخاطر این معجزه الهی بسیار خوشنود و از خدا سپاسگزار بودیم. زمانیکه من چهل و دو سال داشتم، ژنت و من صاحب یک دخترک شدیم. بعد از آن موفق شدم تا کار مناسبی هم برایم پیدا کنم. حالا خوشی هایم کامل شده بود.

یکی از روزها که مصروف دعا و خواندن کتاب مقدس بودم، احساس کردم خدا با قلب من صحبت می کند. گویا خدا از من راضی بود، او خوش بود که من با وصف همه مشکلات زندگی، بازهم به او وفادار مانده بودم. با وصف گناهانم هربار دوباره به خدا رجوع می کردم

من مانند آن فرزند
گمشده بی بودم که
خانه اش را ترک کرده،
ولی دوباره برگشته بود.

و خدا از این خشنود بود. من مانند آن
فرزند گمشده بی بودم که خانه اش را
ترک کرده، ولی دوباره برگشته بود.
درست مانند آن فرزند، من هم فکر
می کردم که پدرم حتماً خشمگین
خواهد بود. ولی وقتی برگشتم دیدم

که آغوش او پدران و دوستانه برویم باز بود. هر چند که از او دور بودم،
ولی او همیشه منتظر بازگشت من بود. او از گناهانم متنفر بود، ولی به
خودم محبت داشت. گرچه بسیار گناهکار بودم، ولی او برای وجود
خودم بیشتر اهمیت می داد، تا به گناهانم.



فصل نهم: میراث بد

بارند بهترین دوست من بود. سالها قبل، از همان وقتی که با اِلی تازه ازدواج کرده بودم، با او دوست شدم و برای همیشه دوستان باقی ماندیم. بعد وقتی او با اِلی ازدواج کرد، پدر اندر فرزندانم نیز شد. حالا بیشتر از پیش با هم دوست بودیم و در باره تمام مسایل زندگی باهم صحبت و مشوره می کردیم، بیشتر در باره تربیه اطفال و در باره گذشته مشترک ما. پدر او یکی از نازیهای هالندی بود و پدر من عضو گروه مقاومت بود. در حقیقت هر دو دشمن یکدیگر بودند. ولی ما که پسران آنها بودیم، باهم برادر و دوست بودیم. ما می توانستیم ساعتها با هم در باره آنچه به سر ما گذشت، صحبت کنیم چون درد و رنج ما مشترک بود.

والدین بارند، گرچه هالندی بودند، از روی سادگی و با آرمانهای خیالی به حزب نازی پیوسته بودند. در ابتدا آنها اصلاً نمی دانستند که این حزب قصد کشتار میلیونها انسان بیگناه، از آن جمله میلیونها یهودی، را دارد. آنها برعکس اکثر نازیها، هیچ نفرتی نسبت به یهودیان نداشتند. پدر بارند صرف بخاطر اینکه یونیفورم زیبای نازی را بپوشد و خود را مهم جلوه دهد، عضو آن حزب شده بود. او در زمان جنگ میان هالند و آلمان، صلب رتبه شده بود چون به حزب نازیهای آلمان علاقمندی داشت. بعد وقتی هالند به تصرف آلمانها در آمد، او صاحب اقتدار گردید. البته او می دانست که نازیها یهودیان را مورد آزار و اذیت قرار می دادند، ولی از اینکه آنها را بیرحمانه می کشتند چیزی نمی دانست. او حتی تصور آنرا نمی کرد که نازیها قصد قتل عام

یهودیان را داشتند. والدین بارند به فکر این بودند که به کشور هالند و مردم آن خدمت می کنند. آنها خیال می کردند که حزب نازی در خدمت مردم خواهد بود. با این هم پدر بارند به حزب نازی کاملاً وفادار نبود. بطور مثال او اسنادی را که در آن فرمان دستگیری چند تن از همشهریان اش بود از بین بُرد. او همچنان به اشخاصی که خود را از نازیهای آلمانی مخفی کرده بودند، کمک می کرد و به آنها مواد غذایی می بُرد. او با کشیدن یهودیان از خانه های شان و فرستادن شان به کمپهای تجمع مخالفت می کرد. وقتی نیروهای امریکایی به هالند هجوم آوردند، مادر بارند به آلمان فرار کرد، چون می ترسید که به دست امریکایی ها افتاده و مجازات شود. بارند در آلمان تولد شد، در زمان ترس و وحشت. پدر او به شهر دیگری هالند فرار کرد که هنوز تحت کنترل نازیهای آلمانی بود. در آنجا او را به حیث شهردار مقرر کردند. ولی باز هم او به نازیها وفادار نماند. سربازان آلمانی به منازل زمینداران و مالداران ناگهانی حمله می کردند و حیوانات آنها را ضبط می کردند، مخصوصاً اسبهای آنها را می گرفتند و در حمل و نقل وسایل جنگی استفاده می کردند. وقتی پدر بارند از پلان حمله باخبر می شد، فوراً زمینداران را آگاه می ساخت. به این ترتیب او به هموطنان خود کمک های زیادی کرده بود. به دلیل همین نیکویی هایش بود که وقتی نازیها شکست خوردند، مردم از او حمایت کردند و نگذاشتند که مانند سایر نازیها مجازات شود.

بارند در آلمان در شهر "بريمن" (Bremen) چشم به جهان گشود، در سال ۱۹۴۵ درست چند روز قبل از بمباران آن شهر. چند ساعت قبل از اینکه شهر بمباران شود، تمام مریضان و پرسونل شفاخانه

آنجا را ترک کرده بودند. ولی بارِند و مادرش کاملاً فراموش شده بودند. صرف این مادر با کودک نوزادش در تنهایی در گوشه بی از آن شفاخانه متروک باقی مانده بودند. وقتی بمباران شهر شروع شد، مادر بارِند در حالیکه از ترس و وحشت می لرزید، کودکش را به آغوش خود می فشرد. او با خود فکر می کرد که آیا او دوباره خواهد توانست شوهر و فرزندانش را ببیند. خوشبختانه مادر و کودک هر دو از آن بمباران هیبتناک جان به سلامت بردند.

بارِند نیز در جمله یکی
از این اطفال بود که
بخاطر اشتباه والدین اش
جفا می دید.

وقتی بارِند شش روزه بود، مادرش او را برداشته و دوباره به هالند آمد. در این زمان جنگ در هالند به پایان رسیده بود. دولت هالند پدر بارِند را به جرم خیانت و

همدستی با دشمن به زندان انداخت. چندی بعد مادر بارِند هم راهی زندان شد. او مدت شش ماه زندانی بود. در این مدت اطفال آنها، به شمول بارِند، نزد سایر اعضای فامیل شان بسر می بردند. بعد از آنکه مادر بارِند از زندان آزاد شد، اطفالش را گرفته و به خانه مادر شوهرش رفته و آنجا ماندند، چون دولت خانه و همه اموال ایشانرا ضبط کرده بود. پدر بارِند با حمایت مردم، بعد از دو سال از زندان بیرون آمد.

در سالهای پس از جنگ، اطفال هالندی هایی که قبلاً با نازیها همدست بودند، بسیار اذیت می شدند. آنها بخاطر اشتباه والدین شان مورد آزار قرار می گرفتند. بارِند نیز در جمله یکی از این اطفال بود که بخاطر اشتباه والدین اش جفا می دید.

در دوران جنگ، سایر اطفال، آنها را با سنگ می زدند و دشنام داده می گفتند: خائن! پدرت خائن است! وطن فروش! در سالهای پس از جنگ این دشنامها و سنگ زدنهای در مکتب و روی سرک بیشتر و بیشتر شدند. هیچکس فکر نمی کرد که این اطفال مسئول اشتباه والدین شان نبودند. یگانه کاری که آنها می توانستند این بود که جلب توجه نکنند و عاجزانه و سر خم به راه خود بروند، با همسایه ها احتیاط کنند و سر و صدا براه نیاندازند. یکی از روزها بارند با یک طفل دعوا کرده و او را عینکی صدا کرده بود. وقتی مادر بارند خبر شد، بالای پسرش عصبانی شده و او را مجبور ساخت که فوراً از آن طفل معذرت بخواهد.

بارند اجازه نداشت که در مکتب به دوستان و همصنفانش بگوید که او در آلمان تولد شده است. شاید با شنیدن نام آلمان مردم کنجکاو شده او را سوال پیچ می کردند و به این ترتیب فامیلش سردچار مشکلات ناخوانده می شد. این چیزها باعث شده بود که بارند از خودش و زندگی اش بیزار بود. در بین فامیلش هیچکس در باره سالهای جنگ چیزی نمی گفت، زیرا از آنچه کرده بودند، بسیار خجالت می کشیدند. آنها خود را مقصر احساس می کردند و از اشتباه بزرگ خود شرمنده و پشیمان بودند. ولی این احساس گناه و خجالتی نمی توانست درد آنها را شفا بخشد. این درد و عذاب روانی، ناخودآگاه به نسل آینده انتقال می یافت.

من اکثراً با بارند در باره تأثیرات منفی جنگ و اثرات تلخ آن صحبت می کردم. صحبت کردن در آن موارد، درد ما را التیام می بخشید. جنگ و عواقب آن، واقعاً زندگی ما را متأثر ساخته بود. آن

صحبت ها و عقدۀ دل کشیدن ها، تأثیر خوبی بالای ما داشت و دل ما خالی می شد. گاهی قصه کرده و فاصله های دور را برای بایسکل سواری می رفتیم. در یکی از چنین روزها به کنار یک بنای یادگاری رسیدیم که به یادبود قربانیان جنگ دوم جهانی ساخته شده بود. همانگونه که به آن بنای یادگاری نگاه می کردیم، غم و درد سرپای وجود ما را فراگرفت. دستان یکدیگر را محکم گرفتیم، زیرا ما می توانستیم یکدیگر خود را

ما به این نتیجه رسیدیم
که انسانِ رنج کشیده
نباید برای همیشه
سوگوار باشد. انسانی
که قربانی حوادث یا
جنایت شده، نباید تا
آخر زندگی اش عزادار
باشد.

بخوبی احساس کنیم. بعد برای دو ساعت بایسکل سواری کرده با هم صحبت کردیم، مثل اینکه اندوه خود را به این وسیله از درون خود بیرون می ریختیم. در عین حال خدا، قلبهای ما را مرحم می گذاشت و شفا می بخشید. بالاخره آن روز و آن بایسکل سواری، به یک خاطره فراموش ناشدنی مبدل گردید. ما

به این نتیجه رسیدیم که انسانِ رنج کشیده نباید برای همیشه سوگوار باشد. انسانی که قربانی حوادث یا جنایت شده، نباید تا آخر زندگی اش عزادار باشد. سوگواری یک احساسی است که خدا هست کرده و در درون ما گذاشته تا بوسیله آن ما بتوانیم غم خود را از درون خود بیرون کنیم. ولی خدا هرگز نمی خواهد که ما تا پایان عمر برای ظلمی که در حق ما شده، تلخ، رنجور و سوگوار باشیم.

البته که ما باید قربانیان جنگ را بخاطر داشته باشیم. جنگ و مصائب آنرا نباید فراموش کرد. در هر فرهنگ و هر جامعه روزهای مخصوصی هستند که مردم طی آنها، قربانیان جنگ، استقلال و پیروزی های خود را بیاد می آورند. ولی به آن گونه یی که در فامیل ما از این روزها یادبود می شد، تأثیر کاملاً منفی بالای من بجا می گذاشت. در بیرون از خانه، وقتی در مراسم یادبود جنگ اشتراک می کردم، کاملاً یک حالت افسردگی وجودم را فرا می گرفت. یکی از روزها که من و مادرم در مراسم یادبود قربانیان جنگ اشتراک کرده بودیم، آن مراسم آنقدر برایم رنج آور و تلخ تمام شد که رو به مادرم کرده گفتم: "من دیگر هرگز در چنین گردهمایی ها اشتراک نخواهم کرد!"

مادرم از این حرف ام آزرده شد و آنرا مضحک خواند. او جواب داد: "چطور جرأت می کنی که چنین حرف هایی را بر زبان بیاوری؟" فکر کردم که من با چنین حرفها احساسات او را جریحه دار ساختم. برای او چنین روزهایی یادبود، بسیار مقدس و مهم بودند. مادرم می خواست باقی عمر خود را سوگوار باشد و هیچکس حق نداشت در زندگی و عزاداری اش مداخله کند. او خودش می خواست برای همیشه این درد را با خود داشته باشد و آنرا کاملاً عادلانه می دانست. یک سال بعد از آن، مادرم فوت کرد. او با قلب پُر از کدورت بخاطر آنچه برای خودش و خانواده اش واقع شده بود، مُرد. او به سن هفتاد سالگی رسید، ولی هیچ وقت قادر نشد که از چنگ کدورت، تلخی و رنج آزاد شود. جنگ برای او یک ارث دردناک بود.



فصل دهم: مصالحه

در بهار سال ۱۹۹۲ یکی از مؤسسات مسیحی، راهپیمایی را سازماندهی کرد. این راهپیمایی به مصافه چند صد کیلومتر بود و به منظور مصالحه میان کشورهای اروپایی برپا شده بود، مخصوصاً کشورهایایی که در دوران جنگ دوم جهانی با هم دشمن بودند. این راهپیمایی به مدت یک هفته به طول انجامید و هر کس می توانست در آن اشتراک کند. به پیوست آن، راهپیمایی دیگری نیز از شهر لندن تا به شهر برلین آلمان انجام می یافت. من و بارند تصمیم گرفتیم تا در راهپیمایی داخل هالند اشتراک کنیم. چیزی عجیب این بود که پسر یک نازی هالندی یعنی بارند، یکجا با پسر یک عضو گروه مقاومت، حالا دوش به دوش هم برای مصالحه راهپیمایی می کردند. من چون صحتم خوب نبود، صرف در قسمت آخر این راهپیمایی سهم گرفتم.

از همه مهمتر این بود که مصیبت زدگان جنگ، از هر طرفی که بودند، باهم جمع شوند. بیشتر اشتراک کنندگان کسانی بودند که هنوز هم از ترس و کابوس دوران جنگ آزاد نشده بودند. آنها هنوز هم احساس دشمنی و کدورت را در قلب خود داشتند، درست مثل مادرم. بهر حال، این راهپیمایی تأثیر خوبی بالای من و بارند گذاشت. ما برای کشور خود، هالند و برای مصالحه میان ملتها دعا کردیم. بارند در دعایش، برای قربانیان جنگ ابراز تأثر نمود و خواست خداوند گناهان نازیها را و گناهان پدرش را که با نازیها همدست بود، ببخشد. نمی دانستم چرا بعضی مردم می خواستند که برای همیشه در نقش قربانی جنگ رول بازی کنند، آنها دل شانرا پُر از کدورت نگاه

می داشتند و زندگی خود را به این وسیله تلخ و تار می کردند. من و بارند توانسته بودیم قلب های خود را از چنگ این ارث آزاد سازیم و این آزادی را برای دیگران نیز آرزو می کردیم. شام آن روز، ما همراه با چند تن آلمانی و انگلیسی یکجا در جلسه کلیسا اشتراک کردیم. یکی از آنها که مرد انگلیسی بود، قصه کرد که او در دوران جنگ پیلوت بود و شهرهای آلمان را بمبارد کرده بود. بعد در راهپیمایی شهر برلین، او به حضور همه اشتراک کنندگان ایستاد و از اهالی آن شهرها خواستار بخشش شد. من با چنین اشخاصی آشنا شده بودم و در حالیکه کنار بنای یادگاری قربانیان امریکایی ایستاده بودیم، باهم دعا می کردیم. برای اولین بار بدون اینکه احساس افسردگی برایم پیدا شود، در یک مراسم یادبود جنگ اشتراک می کردم. این مراسم برایم شفا بخش واقع شد.

در عین حال، وضع صحنی من رو به وخامت گرائید و این قابل تعجب نبود، چون سالها از فشار روانی و حالت تشنج رنج برده بودم. بالاخره تکلیف قلبی برایم پیدا شد و به همین دلیل چندین بار در شفاخانه بستر شدم. خودم را بسیار ناراحت احساس می کردم، چون علاقه داشتم کارهای زیادی انجام دهم، ولی توان آنرا نداشتم.

در سال ۱۹۹۵ اتفاق جالبی رخ داد، در یکی از شهرهای هالند کنفرانس آشتی و مصالحه میان هالند و آلمان برگزار شد. من هم به مدت چهار روز در آن اشتراک کردم. طی آن کنفرانس، آلمانی ها از هالندی ها، بخاطر جنایات جنگ تقاضای بخشش کردند. بسیاری مردم با چشمان اشکبار یکدیگر را در آغوش می کشیدند. در همان جا یک دختر آلمانی در حالیکه می گریست، به من یک شاخه گل داد.

این دختر که سالها پس از جنگ به دنیا آمده بود، بخاطر جنایاتی که نازیهای آلمانی به دیگران کرده بودند، شرمنده بود. ما با هم دعا کردیم و تسلی خداوند را در قلب های خود احساس کردیم. یک سال بعد، از کار کردن معاف شدم و دولت مرا به عنوان نسل دوم قربانی جنگ به رسمیت شناخت و معاش مخصوصی برایم تعیین کرد. سپس نفّس راحتی کشیدم، زیرا دیگر ضرور نبود که برای جستجوی کار و امرار معاش سرگردان باشم.

من و ژنیت می خواستیم در یکی از سازمان های مسیحی کار و فعالیت کنیم. خدا به من بخشیدن و محبت کردن را آموختانده بود و من می خواستم این را به دیگران بگویم تا آنها نیز دشمنان خود را ببخشند و کدورت و تلخی را از دلهای خود بیرون کنند. پس رفتیم و در همان موسسه بی که راهپیمایی های مصالحه را سازمان داده بودند، شامل شدیم. در ابتدا باید برای سه ماه کورس آمادگی می خواندیم و بعد باید رهسپار کشور "بوسنیه" می شدیم. بوسنیه نیز یک کشور جنگ زده بود و مردم آنجا نیز احتیاج به بخشش و مصالحه داشتند. بخاطر دارم که یکی از دروس کورس آمادگی، در باره احترام به پدر و مادر بود. این درس برای من بسیار مشکل تمام شد، زیرا من محبت پدر را ندیده بودم و از مادرم هیچ خاطره خوشی نداشتم. ولی بهر حال، من توانستم مادرم را ببخشم.

بالآخره بعد از اتمام کورس آمادگی، روانه بوسنیه شدیم. جنگ میان "بوسنیه" و "صربها" تازه به پایان رسیده بود و مردم بوسنیه از صربها متنفر بودند. این دو ملت با هم دشمنی داشتند و حالا وظیفه ما بود تا به آنها بخشیدن و مصالحه را بیاموزیم. من دعا می کردم که خدا مرا همچون یک واسطه استفاده کند تا پیام مصالحه را به آنها برسانم. عیسی مسیح تعلیم داده و فرموده بود که ما باید دشمنان خود را ببخشیم، و من اینرا می خواستم به آنها بیان کنم. بعد از چند ماه خدمت، دوباره به هالند برگشتیم. موسسه ما، از کار من و ژنتِ قدردانی کرده و مسئولیت های بیشتری را در داخل موسسه به ما سپردند. ما باور کامل داشتیم که خدا ما را در این موسسه فراخوانده بود. ما از طریق این موسسه می توانستیم به دیگران خدمت کنیم.

خدا به من بخشیدن و
محبت کردن را
آموختانده بود و من
می خواستم این را به
دیگران بگویم تا آنها نیز
دشمنان خود را ببخشند
و کدورت و تلخی را از
دل های خود بیرون کنند.

چند سال بعد، من و ژنت برای خدمت رهسپار افریقای جنوبی شدیم. (کشور افریقای جنوبی در گذشته مستعمره هالند بود و میان هالندی ها و ساکنین اصلی آنجا خشونت های زیادی در گرفته بود.) دو خانمی که در یک تیم با ما کار می کردند، سالها برای مصالحه و بخشش میان آن دو گروه متخاصم دعا کرده بودند. محل کار آنها تصادفاً در منطقه بی قرار داشت که در سابق قبرستان برده ها بود.

یکی از روزها، تیم ما برای دعا جمع شدند. آنها از خداوند برای همه بی عدالتی های که هالندی ها در حق برده ها کرده بودند، طلب بخشش نمودند. این مرا بیشتر متیقن ساخت که خدا مرا در اینجا برای خدمت فرخوانده است و او می خواهد که مرا برای آشتی و مصالحه میان ملت ها استفاده نماید. در سفر دوم ما به افریقای جنوبی، در منزل یک ثروتمند سفید پوست اقامت می کردیم. این مرد عضو یک گروه مبارزه با سیاه پوستان بود و از برده ها و افریقایی ها خوشش نمی آمد. خانواده آنها بسیار قیدگیر بودند. پدر یا مرد خانه، نقش رئیس خانه را داشت و همه از او می ترسیدند. مادر، نقش کمک کننده را داشت و اطفال می بایست بدون چون و چرا از آنها اطاعت می کردند. گرچه من با اندیشه آنها، یعنی با سیاست نژادپرستی آنها مخالف بودم، ولی احساس دلسوزی و محبت به آنها داشتم. من باور داشتم که همه مردم از هر نژاد و رنگی که باشند، پیش خداوند برابر هستند. در آنجا من بیشتر متیقن شدم که انسان باید حتی دشمن خود را محبت نماید و ببخشد. من می خواستم صرف مانند یک پُل یا رهنما برای مردمانی باشم که دیگران را دشمن می شمارند و آنها را حقیر می سازند. من به این باور بودم که خداوند همزمان با اینکه از گناه متنفر است، چنین اشخاص را نیز دوست دارد. او همیشه در انتظار توبه و بازگشت آنها به راه راست و راه محبت است.

یکی از روزها اتفاقی عجیبی رخ داد که زندگی ام برای همیشه تحت تأثیر آن قرار گرفت. از کسی شنیدم که هالندی ها و آلمانی ها یک کلیسای مشترک دارند. در اولین فرصت خود را به آنجا رسانیدم. وقتی جلسه کلیسا ختم شد، کشیش آنرا پیدا کرده و با او هم صحبت

شدم. او در باره تأسیس آن کلیسا قصه می کرد و من در باره گذشته خود. ناگهان او چیزی به من گفت که نتوانستم جلو اشکهایم را بگیرم. او گفت که یک گروه مشترک از آلمانی ها و هالندی ها، برای دعا به همان جایی رفته بودند که نازیها پدرم را کشته بودند. این گروه مسیحیان در جایی که نازیها چهل و شش نفر هالندی را تیرباران کرده بودند، رفته و در آنجا از خداوند طلب بخشش نموده بودند. درست در همان جائیکه نازیهای آلمانی، پدرم را بی رحمانه کشته بودند، در همانجا هالندی ها و آلمانی های مسیحی، مانند برادران و خواهران با قلب های پُر از محبت به یکدیگر برای مصالحه میان ملتها دعا کردند.

بعد از مدتی این گروه مشترک، تصمیم گرفتند که یک کلیسای واحد را تشکیل بدهند تا مصالحه و آشتی میان این دو مردم را ابراز نمایند. آنها می خواستند محبت آشتی پذیر خدا را به این جهان پُر از نفرت بازگو نمایند. با شنیدن این سخنان، من مات و مبهوت شده بودم. در جائیکه پدرم تیرباران شده بود، بنای یادگاری ساخته بودند، آنجا برای من جای سوگواری و تأثر بود. ولی حالا به جای، امید و زندگی نوین تبدیل شده بود. همان طور که می گریستم متوجه شدم که خدا درد و غم مرا به آرامش و خوشی مبدل ساخته بود. من تلخی، کینه و نفرت را از جنگ به ارث برده بودم. اینها باعث شده بودند که رشته زندگی و حتی خانواده ام را از دست داده بودم. ولی خوشبختانه بخشش الهی و شفا را از طریق ایمان دریافت کردم و وارث یک آینده امیدبخش شدم. حالا می دانستم که اکثر مردم جنگ را مانند یک دانه سرطانی در درون خود نگاه می دارند و این بخاطریست که آنها نمی خواهند از تلخی و نفرت باطنی خود فاصله بگیرند. من

می خواستم این چنین مردم را ملاقات کنم، مردمی را که هر روز با خاطرات گذشته خود مصروف هستند و در گذشته زندگی می کنند. گذشته بی که مانند یک زخم خونین هر روز از نو باز می شود، اما آنها نمی خواهند روی این زخم مرحم گذاشته شود. می خواستم به اینگونه اشخاص نشان دهم که انسان می تواند تغییر کند و با گذشته خود وداع کرده انسان نوی شود.

بلی، این بود تقلا و آرزوی من. امید من مصالحه و آشتی میان ملتها، بخصوص میان مردم هالند و آلمان بود. همچنان مصالحه میان ظالمان و قربانیان، کسانی که اشتباه کرده بودند و کسانی که قربانی این اشتباه شده بودند. یقین داشتم که تنها قدرت شفابخش خداوند می تواند این حلقه درد، نفرت، تلخی و سوگواری را بشکند. می خواستم اینرا به دیگران بازگو کنم زیرا این کار را رسالت خود می دانستم. زیرا عیسی مسیح به ما آموخته بود که باید دشمنان خود را محبت کنیم.

بعد از مدتی با یک خانواده آلمانی آشنا شدم. آنها نیز با گذشته خود و میراثی که از جنگ گرفته بودند، در کشمکش بودند. گرچه آنها در زمان پس از جنگ تولد شده بودند، ولی والدین شان قربانیان جنگ بودند و خواه نخواه اثرات آن، زندگی آنها را متأثر ساخته بود. در زمان جنگ، والدین آن مرد در پولند در شرایط بسیار ناگوار زندگی می کرد. پدر آن خانم، در لشکر آلمان نازی سرباز بود و در جنگها اشتراک کرده بود. به همین دلیل آن خانم، خود را گناهکار و مقصر می دانست، زیرا پدرش ممکن جنایات زیادی را مرتکب شده بود. گرچه آن پدر، هر روز به اطفالش نصیحت کرده می گفت: "شما نسل بعد از جنگ هستید،

کوشش کنید که هیچ وقت چنین جنایاتی رخ ندهد و در آن سهمیم نشوید." آن خانم همیشه از خود می پرسید که چطور او خواهد توانست این همه بدبختی را که ملت خودش بالای دیگران آورده، تلافی و جبران کند. او از اینکه خودش آلمانی بود، خجالت می کشید. به این ترتیب، ارثی را که او از جنگ گرفته بود، او را به یک انسان بدبخت و افسرده مبدل کرده بود. آن زمان متوجه شدم که اکثر مردم آلمان، مخصوصاً نسل بعد از جنگ آن، قربانی میراث مصیبت بار جنگ شده بودند. آنها آگاهانه یا غیرآگاهانه ملت خود را مقصر جنگ و جنایت می دانستند، مخصوصاً خود را. هیچ چیزی در زندگی خود یا در وجود خود نمی دیدند که به آن افتخار کنند. وقتی موضوعی هویت و ملیت مطرح می شد، خود را حقیر و پست احساس می کردند. ولی من ایمان داشتم که خداوند این درد را نیز می خواهد و می تواند شفا بخشد. آنچنانکه او درد و تلخی را از قلب من و بارند بیرون کرده بود، می توانست این میراث را از قلب های آن خانواده جوان آلمانی نیز بیرون کند.

به تاریخ ۵ ماه می سال ۲۰۰۵، یعنی شصت سال بعد از جنگ، از طرف کلیسای مشترک هالندی و آلمانی، مراسم یادبود قربانیان جنگ در کنار یک بنای یادگاری برگزار شد. درست در همان جائیکه پدرم با همقطاراناش بیرحمانه کشته شده بودند. اشتراک کنندگان یک قلبی بزرگی را ساخته و آنرا سرخ رنگ کرده بودند. آن قلب سمبول قلب خدا بود. در وسط آن قلب یک شاخه از گل گلاب را گذاشته بودند که سمبول مصالحه میان این دو ملت بود. آن گردهمایی برای من بسیار ویژه بود و عواطفم را برانگیخت. برای من نیز موقع داده شد که در جمع مردم صحبت کنم و تجارب زندگی ام را با دیگران در میان

بگذارم. به آنها بیان کردم که این نازیها نبودند که زندگی ام را چنین تباه و تاریک ساخته بودند، بلکه نفرت و تلخی که من به ارث گرفته بودم مرا به چنین حالت رسانیده بود. حالا خوشبختانه به وسیلهٔ محبت، از زنجیر این میراث آزاد شده ام. دیگر خود را همچون قربانی جنگ حساب نمی کنم، زیرا من با خالق و مخلوقش مصالحه کرده ام. من دیگران را بخشیده ام و می خواهم دیگران مرا ببخشند. من به آینده روشن و خوب ایمان دارم. من از خدا برکت یافته ام.

حالا خوشبختانه به وسیلهٔ محبت،
از زنجیر این میراث آزاد شده ام.



سخنانی از نویسندهٔ این کتاب

پنج ماه بعد از آن گردهمایی، لکس و بارند یکجا روانهٔ شهر برلین بودند. آنها می خواستند در یک کنفرانس بزرگ اشتراک کنند. هر دو قصد داشتند در آینده با همدیگر در خدمت مصالحه میان کشورها و

ملتها مشترکاً کار کنند. بدین وسیله می خواستند مصدر خدمت برای جنگ زدگان شوند. اما در نیمه راه اتفاقی بدی افتاد، وضع صحی لکس ناگهان خراب شد، رنگ چهره اش کاملاً زرد شد و او از حال افتاد. به ناچار آنها به هالند برگشتند. بعد از مائنت معلوم شد که لکس سرطان دارد. در ماه های آخر زندگی اش، من متواتر به ملاقات او می رفتم. او داستان زندگی اش را به من بازگو کرد. بعضاً آنقدر عاطفی می شد که نمی توانست جملات اش را تکمیل کند. گاهی هم خستگی مجال قصه کردن را برایش نمی داد. هربار که او را می دیدم، وجودش ضعیفتر از پیش می شد، ولی روحاً هنوز قوی بود. او با دوستانش در باره بهشت صحبت می کرد، مثل اینکه دلش بسیار می خواست آنجا باشد، گرچه آرزو داشت زنده بماند و رسالت اش را در برابر سایر انسانهای جنگزده تمام کند.

تاریخ اول مارچ سال ۲۰۰۶، لکس میرهوف چشم از جهان بست و روحش رهسپار منزل پدر آسمانی اش شد. روی تابوت او را بیرق های هالند و آلمان پوشانیده بودند که نمایانگر آشتی میان این دو کشور بودند. او دیگر در جمع ما نیست ولی چیزی گرانبهایی را به ما باقی گذاشته است، یعنی داستان زندگی او که ثابت می سازد که مصالحه و آشتی میان انسانها ممکن است.

خیکه امادی، اپریل سال ۲۰۰۷



«در جریان ترجمه این کتاب به زبان دری، با تأسف اطلاع

یافتیم که ژنت، همسر دوم لکس، نیز چشم از جهان پوشید.»